

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یادگار بهار

دیوان غزلیات

امید مجد

نام کتاب: یادگار بهار (دیوان غزلیات)

شاعر: امید مجید

ناشر: نشر امید مجید

لیتوگرافی: بهار

چاپ: کاج

صحافی: پیکان

نوبت چاپ: اول، پائیز ۸۶

شمارگان: سه هزار نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۷۹۱۵-۱۹-۵

آدرس: تهران، خیابان فخر رازی، کوچه شهید فاتحی داریان، پ ۵۱ واحد ۱۱

تلفن: ۶۶۴۹۴۰۸۵

شب و روزم همه با یاد عزیز تو گذشت

وین غزله‌ها که سرودم همه درباره‌ توست

این همه اشک که هر شام و سحر میریزم

حاصل سوختن از رفتن یکباره‌ توست

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

حتماً حکایت ماهی‌فروشی را که در کنار ساحل ماهی می‌فروخت شنیده‌اید، همان که بر روی مقوائی نوشته بود: «در این مکان، ماهی تازه بفروش میرسد». می‌گویند روز اول شخصی به او گفت: چه ضرورتی دارد بنویسی «در این مکان» این نکته بدیهیست و ماهی‌فروش آن عبارت را از نوشته‌اش پاک کرد. روز دوم همان شخص گفت چه نیازیست بنویسی «بفروش میرسد»؟! هر رهگذری که از اینجا می‌گذرد با دیدن ماهیها متوجه خواهد شد که اینها برای فروشند. پس ماهی‌فروش «بفروش میرسد» را نیز از نوشته خود زدود. روز سوم ب ماهی‌فروش گفت از ظاهر خود ماهیها معلومست که تازه صید شده‌اند پس چه لزومیست که بنویسی «تازه»؟ ماهی‌فروش، لغت تازه را نیز از نوشته خود پاک کرد و فقط باقی ماند: «ماهی». سرانجام روز دیگر، رهگذر ب ماهی‌فروش گفت: مردم که کور نیستند ماهیها را می‌بینند. اینجا که بجز ماهی چیزی نیست آن را هم پاک کن اصلاً نیاز نیست چیزی بنویسی هرکس که بیاید خودش می‌فهمد که در این مکان نشسته‌ای و ماهی می‌فروشی.

باری حکایت فوق، درست یادآور مقدمه نوشتن اینجانب بر دیوان غزلیاتست. ابتدا تصمیم داشتم شرح دهم که چه چیزهایی را ویژگیهای یک شعر خوب میدانم. چرا شعر معنادار و وزن و قافیه‌دار را می‌پسندم و از شعرهای بی‌موسیقی و عمدتاً بی‌معنایی که با نامهای

موج نو و سپید و سیاه و... عرضه میشود گریزانم. بعد دیدم اولاً آن مطالب را در کتابهای دانشگاهی خود نوشته‌ام^(۱) ثانیاً هرکس که این غزلیات و دیگر آثار شعری مرا بخواند خود بخود متوجه علائق ادبی شاعر آن میشود پس چه دلیلی دارد چیزی بنویسم؟ میخواستم چون این اشعار، شعر معاصر محسوب میشود پیرامون شعر معاصر^(۲) مختصر مطالبی بنویسم* که همان دو دلیل پیش گفته مانع آمد علاوه بر آنکه یادم آمد هنگامی که در کلاسهای تدریس در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران این مطالب را بدان دانشجویان میگویم چه در دسرهائی از آن میزاید. پس از خیر نوشتن این هم گذشتم. مایل بودم راجع باینکه فضای غزلها چگونه است و در چه حال و هوایی سروده شده مطالبی بنویسم باز دیدم مگر خوانندگان محترم خودشان قادر بدرک آن نیستند؟ هرکس اشعار را بخواند بسادگی درمی یابد که اینها فرزند سوز و گدازها و هجر و وصلهای عاشقیند اما شاید معلوم نباشد که اولین آنها با مطلع «دل من را بدرد آلودی» مربوط به پائیز شصت و شش و آخرین آنها متعلق به بهار هشتاد و شش است و نود درصد این غزلها حاصل سه بار چله نشینی است. دوست داشتم که از میزان تعبیر تازه و تصویر سازیهای جدید و طرز بیان و برخی نوآوریهای سخن بگویم که حسی از درون به من گفت: اگر این اشعار دلنشین باشند و در آنها نوآوری وجود داشته باشد، خواننده خود آن را خواهد یافت. از این هم بگذر. فکر کردم از زیباییهای عاشقی که خالق اصلی تمام غزلهای جهانند بنویسم، باز

۱- ر.ک فارسی عمومی برای تدریس در دانشگاهها. مبحث ویژگیهای شاهکارهای ادبی. از اینجانب

۲- ر.ک. شعر نو در عرصه سیمغ از همین نویسنده

*- از این قبیل تحریفاتی که معناگریزی و هنجارشکنی را با بی معنائی اشتباه گرفته اند و بامید دستیابی «بزیان خاص»، هر لغت بیموردی را در نوشته های خود گنجانده اند.

گفتم مگر سراسر اشعارت شرح همین زیباییها نیست؟ چه دلیلی دارد که در مقدمه هم، نثری در این خصوص بنویسی؟ پس از این نیز گذشتم.

آخرین چیزی که باقی میماند همان رسمیت که معمولاً شعرا و نویسندگان معاصر زندگینامه مختصری از خود مینویسند که در این زمینه هم اندیشیدم: مهم متن شعرت که خواننده را جذب کند وگرنه چه اهمیتی دارد که بدانند من متولد یک هزار و سیصد و پنجاه و شمسیم. آیا دانستن این مطلب که طبع شعر را از پدرم بارث برده‌ام و نسیم فرحبخش نیشابور آن را بعشق آمخته است در زیبایی یا عدم زیبایی شعرم تأثیری میگذارد؟ آیا اگر مردم بدانند که ترجمه‌های منظوم قرآن و نهج البلاغه و صحیفه سجادیه ام میلیونها خواننده در سراسر جهان دارد باعث میشود تا بغزلهایم بیشتر دل ببندند یا نه؟ چه فرقی میکند اگر بنویسم که چاپ مثنویها و قطعات و قصائدم را بوقتی دیگر موکول کرده‌ام و این دفتر را فقط به غزلیات اختصاص داده‌ام!

پس همان بهتر که از زندگینامه هم بگذرم. حالا فقط باقی میماند: «عبارت ماهی»...

دوستش دارم ولی از عشق بگریزد چرا ترک من میگوید و با غیر آمیزد چرا
 جای آنکه جان تازه بخشدم با وصل خویش خون دل را با فراق خویش میریزد چرا
 او که باشد در نگاهش مهربانی آشکار اینچنین با عاشق تبار بستیزد چرا
 زان لب شیرین جواب نه شنیدن بهر چیست شکر گفتار را با خاک می بیزد چرا
 گر خدائی نیست عشقش پس همانند خدا جان بگیرد ز آدمی وانگه برانگیزد چرا
 بست پیمان با دلم بگسست آن را از چه رو پیش من بنشست روزی باز میخیزد چرا
 دلبرت پرهیز کارست و عجب باشد امید کز چنین عاشق کشی هرگز نپرهیزد چرا

نازنینا از برم رفتی چرا آخر چرا
خسته را با زخم خود کردی رها آخر چرا
خیمه درجان داشتی ناگه در آن آتش زدی
سینه را گردانده‌ای ویرانسرا آخر چرا
من چه کم بگذاشتم در دوستی جانا بگو
غرقه‌ام کردی بنیرنگ و بلا آخر چرا
من چه گفتم جز دعا بر آن وجود نازنین
پاسخ تو تلخ بود و ناسزا آخر چرا
بندگی کردم بصد صدق و وفا با تو ولی
بندهات را باز خواندی بیوفا آخر چرا
والله این طاقت ندارم ترک بالینم مکن
قصد خونم میکنی با این جفا آخر چرا
دوستت دارم گواه من بود سوز سخن
تو نمیخوانی غزلهای مرا آخر چرا
ای شگفتا گرچه میدانی که میمیرم ز هجر
وه چه آسان میشوی از من جدا آخر چرا
آه ای امید عمرت در غم جانان گذشت
زنده در گورم نمودی ای خدا آخر چرا

میگریزی از برم با دل نیامیزی چرا وز چنین سرگشته پر سوز، پرهیزی چرا
با چنین عاشق که با چشم پر آتش خاک توست همچو آتش مینمائی تندی و تیزی چرا
ما که تسلیم تو هستیم و سپر افکنده‌ایم با اسیران بلای خویش بستیزی چرا
ای غزالی که دلم را صید کردی، بیش از این چون غزالی از کف صیاد بگریزی چرا
ای که هستی پاکدامن باگریزانی خویش آب پاکی را بر عشقی پاک میریزی چرا
ما که بر لوح دل خود داغ مهرت را زدیم طوق عشق دیگری برگردن آویزی چرا
ای امید او را نگاهی هیچ بر سوی تو نیست در هوای بودن او باد می‌بیزی چرا

من دوستت دارم بدان، حتی اگر رانی مرا
همواره هستم منتظر تا کی کجا خوانی مرا
هرگاه یادت میکنم اشکم بدامن می‌رود
شاید که روزی از کرم اشکی بیفشانی مرا
ای دلبر زیبای من تندی مفرما در سخن
زان شکر گفتار خود بنمای ارزانی مرا
رخسار خود را تا بکی از دیده‌ام پنهان کنی
آخر شبی نوری فکن در شام ظلمانی مرا
عهدی که بستی با دلم، آخر چرا بشکسته‌ای
گر من خطا کردم بگو ورنه چه رنجانی مرا
پیوسته در تاب آورد تاب دو زلفت طاقتم
همواره در تب میکشد این درد پنهانی مرا
برخیز تا بینی چسان برخیزدم جان از بدن
بنشین کنارم تا مگر یک لحظه بنشانی مرا
دیشب خیال دلبرم میگفت: «ای امید من»
از غیر تو ببریده‌ام تنها تو میمانی مرا

ای تازه جوان گوش کن این پندگران را با غمزه مزین زخم وجود نگران را
بسیار بگردند خلاق بزمانه شاید که بیابند یکی مونس جان را
امروز که من با تو وفادارم و خالص بی مهریت از چیست مکن تند زبان را
با آنکه دعاگوست چه گوئی بدرشتی همواره نگهدار ادب پیر و جوان را
هنگامه شادیت کمر بسته بخدمت هنگامه رنجت، بکشد جوی روان را
هر چیز بخواهی بتو تقدیم کند زود هر چیز بپرسیش دهد پاسخ آن را
همواره با آداب کند حرمت و تکریم پیوسته بتحسین تو بگشوده دهان را
صد شعر گهربار بپای تو فشانده که یک صدم از آن نرسد سیم تنان را
زیبائی رخسار دو روزیست در عالم دریاب تو زیبائی معنا و روان را
امید بدان دختر زیبا چه دهی پند او مست بهارست و ندیدست خزان را

۶

از من مرنج همسر من بعد سالها
امروز اگر شکسته دلم بگذرد زمان
روز نشاط میرسد و شام غم رود
عشقست آنچه گمشده در قلب مردمست
مهرست و احترام و مدارا و مردمی
بر من مگیر خرده کنون تیره طالع
خود شاهی که اشک شب و گریه سحر
با من صبور باش سرانجام میرسد
همچون بنفشه باش و امید از بهار ده

چون گونه گونه است زمانها و حالها
گردد گشاده باز، گرفته جمالها
بسیار خوانده ایم از اینسان مثالها
هرچند میدوند بدنبال مالها
آنچه دهد بزنگی ما کمالها
نذری نما که باز شود تیره فالها
بستانده اند از دل شادم مجالها
روز نشاط و شادی و عشق و وصالها
تا مرغ عشق باز کند پر و بالها

۷

ای غائب از نظر ز سفر زودتر بیا ما را بتوست روی نظر زودتر بیا
آدینه است وعده بفردا نیفکنی مُردم از اشتیاق دگر زودتر بیا
من جد تو نیم که برم سر درون چاه از ناله‌ام فلک شده کر زودتر بیا
چون نیستی بگو ز چه کس گیرمت نشان آخر کراست از تو خبر زودتر بیا
تاکی به نیمه شب ز تو هاتف دهد خبر یا جویمت ز پیک سحر زودتر بیا
من شرمسارم از تو که مرد خطر نیم چون در تو هست اوج خطر^(۱) زودتر بیا
دانیم اهل جنتی اما ز راه لطف بر خاکیان خویش نگر زودتر بیا
میگفت امید موعده دیدار دور نیست ای منجی بشیر بشر زودتر بیا

گرچه از سوز سخن سینه بود سرب مذاب پرسشی دارم اگر لطف نمائی بجواب
پاسخ عاشق صادق چو کند عرض نیاز هست آیا غضب و تندى و تلخى و عتاب؟
دفتر کوچکی از عشق سرودم میخوان اهل فضلی و بدانیم که خوانی تو کتاب
حسب حالی که نوشتیم نخواندی زیرا هیچ در مدرسه عشق نخوانند حساب
دوستم داری از اینرو ز برم بگریزی ترس داری که تو هم مثل من افتی بعذاب
نکته‌ای گویمت از تجربت پیر طریق تا شوی پیر، شنو پند در آنست ثواب
بخت انسان شیبی از خواب گران برخیزد ورنیایش همه عمر بماند در خواب
سهم انسان نفسی بیش نباشد ز وصال باقی عمر به هجران بشتابد بشتاب
چون تو «امید» گران خفته بُدی آن شب خاص گله کمتر کن و زین بیش از اندوه متاب

بأُمیدی که زمعشوقه نیوشیم جواب همه عمر دویدیم بدنبال سراب
سیلها خاست ازاین سینه تبار و شگفت که از آتشکده‌ای داغ چسان جوشید آب
یاد دارم که چه خون جگری میخوردم یاد دارم که چسان خانه دل بود خراب
چه شب و روز که گرد حرمش چرخیدیم چه سحرها که خداگشت بصدگریه خطاب
از همه چیز و همه کس بگذشتیم بشوق وز همه جا و همه کار بریدیم به تاب
هیچ در، هیچ زمان، هیچ بمن بازنشد غیر درهای بلا و غضب و زجر و عذاب
هرتواضع که نمودیم تکبر دیدیم هر محبت که بکردیم شنیدیم عتاب
در جوانی چه بما داد قضا خون جگر روزی پیری چه شد این بخت؟ سیه تر ز شباب
بچه تشبیه کنم حالت دل را ازسوز که حقیرست به چشم مثل داغ کباب
بار الها گنهم چیست بجز مهر و وفا چه خطا رفت که اینگونه برانیدیم عتاب
کاش آن دلبر دلدار دمی پیشم بود کاش اینگونه بما تلخ نمیداد جواب
آه امید چه تلخست که آن یار عزیز هرگزت، هیچ زمان، هیچ نیارد بحساب

ای که در راه طریقت وصل را کردی طلب خود وصال نیست ممکن تا نمیورزی ادب
سالکان راه را چون و چرائی خیرگیست سر بنه بر خط فرمان تا بگردی منتخب
پیر اگر طردت کند با طیب خاطر میپذیرد و بخواند سوی خود غره نگردی بی سبب
چون در آید در سخن خاموش باش و گوش دار ور بکامت تلخ آید نوش میکن چون رطب
ور سخن با مهر گوید دل بنه بر بندگی لیک تا چیزی نپرسد همچنان میند لب
هر که را بر قدر شأن خویش بخشد منزلت او بداند در هنر چونی، چه داری در نسب
هر چه گوید لطف میندازد ور باشد جفا مهربانی فرض کن حتی اگر راند غضب
هر زمان شایسته باشی او تو را خواند بخویش حاصل از اصرار بیهوده نبینی جز تعب
گر نداری طاقت اینگونه رفتار ای پسر یا برو یا عاجزانه التماسی کن ز رب
چون مگس اُمید گرد آن لب شیرین مگرد ور نه میرانت ز خویش باز می افتی بتب

هر چه معشوقه بمن کرد درشتی و غضب کم نشد در دل من عشق وی و نیست عجب
دست ردگر چه که بر سینه ما زد بسیار پای هرگز نکشیدیم خود از کوی طلب
پاسخ گریه ما را بتمسخر میداد بشکایت نگشودیم لبی را از لب
تا مگر زلف و رخس را نفسی دست کشیم کار ما بود دعای سحر و ناله شب
هر جفا کرد بدادیم جوابش بویفا هر بدی کرد، ز ما دید مدارا و ادب
لیک از آن روز که در جمع رقیبان بنشست سرد شد در دلم آن عشق و برید از جان تب
خوار شد در نظرم ارزش او چون دیدیم که فروشد گهر خویش بحمال حطب
چه خردمند بُد او کز تو ببرید امید شد پی مدعی بی هنر و خوارنسب

هر چند سخت افتاده‌ام در پیچ و تاب و در تعب
تا کام نستانم ز تو کی برکشم دست از طلب
چون صورتی داری چو گل ای کاش میبویدمش
چون قامتی داری چو نخل ای کاش میچیدم رطب
مهتاب میتابد به شب اما شگفت از کار تو
چون ماه پنهان کرده‌ای در زیر زلف همچو شب
چون ز آتش هجران تو در تاب و تب میسوختم
کاش از لهیب پیکرت سوزم شبی در تاب و تب
چشمان تو بیمار و من بیمارم از چشمان تو
راه طبیب آموختم آغوش تو باشد مطب
چون بر زمین می‌افکند صیاد دام خویش را
پس امتداد گیسویت دیگر چرا باشد عجب
ای تازه گل بگذار تا از عشق سیرابت کنم
مگذار تا در این چمن پژمرده گردی بی سبب
شایسته باشد گر بآب زر نویسند این سخن
گفتار اُمیدست این بردست از سعدی نسب

پیر میخانه چو یک لحظه کنارم بنشست
ساغری داد که مینوش و بگیرش به دو دست
این چه می بود خدایا ز چه نُم آمده بود
کاینچنینم بسر انداخته لایعقل و مست
سخنی گفت بگوشم که ز هوشم افکند
گوئیا گفت بمن سری از اسرار الست
دید دیوانه‌ام و گفت امانت بستان
کمرم طاقت آن بار نیاورد و شکست
باری افکند بدوشم که اگر بر دل کوه
میفکنند بصد خاشعی از هم بگست
گفتمش عشق کند خوارم و او گفت بمن
میشوی سخت سرافراز از این عشق نه پست
گفتمش آتش هجران بدلم هیچ متاب
گفت ناخالصی از کوره برون خواهد جست
آه یاران چه کنم سخت گرفتار دلم
عشق اگر مرهم دردست چرا جان را خست؟

دلم گرفته غمینم کجاست ساقی مست که یک دمی برهاند مرا از آنچه که هست
سروده‌اند که مزگان چشم تیر بلاست چه دانی از غم هجرت بسینه‌ام چه نشست
نه دیده‌ام بتماشای دیگری برخاست نه خاطرم بوفای کسی دگر پیوست
ببست پای ارادت مرا جمالت لیک برفت بر گل رویت مرا شکیب از دست
به بوی قلب من اینگونه شد جهان خوشبو چو زلف خویش بر آشفته جان من را خست
چه ابر بود که آن ماه را ز من پوشاند چه دام بود که آن عهد را ز ما بگسست
صبور باش بر این روز و غم مخور امید که از قضای طبیعت نمیتوانی رست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت که شکیب از دل دیوانه بیکبار برفت^(۱)
بعد از این عیب به عشاق پریشان نکنم که مرا بر رخ زیبای تو انکار برفت
مکنم عیب گر آئی و سلامت نکنم که خود از شوق توأم قدرت گفتار برفت
از سخنهای تو ای خسرو شیرین دهنان رونق شهد و شکر هر دو ز بازار برفت
آنچه تقوا و خرد بود بدامان ایدل در ره یک نظر از صورت دلدار برفت
مشنو ای دوست که یاد توام از لوح وجود یا خیال توام از چشم گهربار برفت
گرچه ما را همه شب اشک بدامان آید خود کجا یاد تو از دیده بیدار برفت
بخدا کز سرکویت بملامت نروم تا نگویند رقیبان که بازار برفت

غیر از این دل که بدلخواه خودش غرق بلاست چه کسی محنت خود از همه سو خواهد خواست
گفته بودند که چون پیر شدی عشق موزز عشق، خود عین جوانیست که گوید که خطاست
من نه از گنگرهٔ عرش خبر میخوام کاین پریچهره خود از عرش نشینان سماست
دوری و دوستی ایدوست نه نیکو سخنیست حاصل دور شدن از تو فقط مرگ و فناست
داد پیغام که تعجیل مکن می‌آیم کاش چون قامت تو قول تو هم باشد راست
منصرف میشدی از سرزنشم گر نفسی بودی آگاه از این شوق که در سینه بیاست
گفته بودند ز معشوقه بلا میخیزد غرق خوابست شگفتا و چنین فتنه فزاست
سُرمه آخر بَسر مه که کشیدست بگو بر هلال مه نو و سمه که دیدست کجاست؟
لاک از آنرو زده‌ای تا بشوم نیمه هلاک دستم از حلقه شود بر تو هلاک دل ماست
آه اُمید گر آن دلبر شایسته دمی با تو نشست کی از قلب تو بر خواهد خاست

عشق بتازه جوان مایه رنج و بلاست تجربه کردم بسی وین نه کلامی خطاست
روز جوانی بمن گفت که خامی برو نوبت پیری که شد گفت نه جای حیاست؟
پند دهد ناصحم بگذر از این ماجرا عشق در عالم فقط عشق بیکتا خداست
دلبر سرکش ترا خاک دَرش میکند بر در یزدان شدن رفتن سوی سماست
خواری و زاری دهد در پی دلبر شدن عاقبت عشق حق رحمت و لطف و صفاست
پایه عشق خدا فطرت پاک آمدست منبع عشق بشر خواهش نفس و هواست
گر سوی زیبا رخان دست نیاز آوری نازکنان بشنوی: «وصل تو کی شأن ماست»
لیک اگر یک قدم سوی خدا برنهی چند مقابل از او شوق بوصل و لقاست
دلبر ناراستگو وعده کذبت دهد لیک خدا را همه وعده صدق و وفاست
آنقدر او گفت و گفت تا که شدم خام وی گفتم اگر دل کنم زود ز دلبر رواست
ناگهم آمد ز در آن صنم سیمبر گفت بناصح بگو نیم کلامش خطاست
عشق حقیقی بلی عشق بیزدان بود لیک همین عشق هم جلوه عشق خداست
چند شکایت کنی کز غم دل سوختی چونکه تو خامی پسر سوختنت هم سزاست
قهری اگر کرده‌ام در قبل قهر او همچو سر سوزنی در قبل کوههاست
لاف غم حق زنی، لیک بر اندوه من تاب نیاری دمی اینکه هنوز ابتداست
چشمه دلدادگی پاکی روحست و دل راه هوا از ره عشق همیشه جداست
خویشان انصاف ده گر نبُد این عشق من طبع شکر بار تو از چه مکانی بخاست
نکته تو حید را عشق بیاموختت چونکه بدیدی دلت از همه جز او جداست

۱۸ □ دیوان غزلیات امید مجد

خام بُدی عشق من روح ترا پخته کرد حال برو سوی او راه تو بی انتهاست
کرد وداع و مرا گفتم اُمیدم برو در دلم اینک ولی شور عجیبی بپاست

راستی آنکه وجودش سبب بودن ماست چند روزیست که پیدا نبود کجاست؟
از معلم مگر او هیچ نیاموخته است که تفقد بفقیران سبب لطف خداست
گفت آیا تو از این عشق جزا می‌خواهی؟ آتشی در دلم انداخت که چون روز جزاست
هیچ اُستادشناسی که شود ابجدخوان غیر از آن کز صنمی درس محبت میخواست
نفسی پیش من آمد نفسم را بگرفت و آن زمان نیز که شد جان ز تنم بر میخواست
مبتلا بودی از این پیشتر و دیده بُدی عشق آمیخته با اشک و غم و هجر و بلاست
باز خام که شدی تا که دلت را بر بود؟ دل دگر باره مگر خردی و خواری میخواست؟
تازه در ساحل امنی دمی آسوده بُدی بازگشتی و دلت غرق بگرداب فناست
چاره‌ای میکن و بگریز از این تنگ فضا گفتمش نیست بتدبیر من و کار قضاست
آه ای عقل ز امید دگر شکوه مکن چونکه شایسته نباشد چه دهی پند؟ خطاست

بی تو ای بت دل من سخت بتاب افتادست روح در دوزخ سینه بعذاب افتادست
چه خطا رفت که جان پیش تو ای شاه جهان لایق سرزنش و قهر و عتاب افتادست
روز پیری ز چه بر تازه جوانی دل داد مگرش یاد از ایام شباب افتادست
دوزخی هستم از اینروی دل و جان مرا هوس بوسه ز یاقوت مذاب افتادست
بس که از مستی چشمان تو گفتیم سخن دفتر شعر و غزل غرق شراب افتادست
سینه پرگشت ز یاد تو و شد مخزن عشق گنج آری همه در جای خراب افتادست
سخت میگیریم و نقش تو بود در نظرم زین سبب کوشش من نقش بر آب افتادست
آب غم در دل امید چو بگذشته ز سر در پی وصل بدنبال سراب افتادست

گر آتش این عشق ترا در نگرفتست یا بر سوی این خسته ترا سر نگرفتست
معذوری از آن روی که هرگز ز فرشته کس عشق ندیدست و بباور نگرفتست
تا مرگ نبودست بنی آدم خاکی حوری بهشتی را در بر نگرفتست
جز من که هنوز از تو بخوام دم یاری کس دشمن جانش را یاور نگرفتست
هیچ عاشق دلسوخته در محکمۀ عشق غیر از جگر سوخته داور نگرفتست
گفتی که ز من بگذر و میرو سلامت تا بیش از اینت غم دیگر نگرفتست
ایدوست چه گوئی که دلم ملک دو گیتی با خاک در دوست برابر نگرفتست
خواهم بروم لیک کجا می رود آنکو جز شیرۀ مهر از تن مادر نگرفتست
بی بهره ز عمرست هر آنکو پس چل سال با تازه جوانی چو تو ساغر نگرفتست
از خویش براندیم و عجب نیست که صیاد هرگز پی قربانی لاغر نگرفتست
اُمید ز دامن تو هرگز نکشد دست چون دامن کس را ز تو خوشتر نگرفتست

نامه رسان سحر کز بر یار آمدست گفت ترا مژده از سوی نگار آمدست
گفت بدان عاشق سوخته جانم بگو نوبت وصل و می و بوس و کنار آمدست
از چه سبب گفته شد گل بچمن بیوفاست بر دل بلبل از او داغ، هزار آمدست
گل همه ثابت قدم در چمن عاشقیست خویش بگو کی کجا فکر فرار آمدست
آنکه گریزان بود بلبل پر مدعاست مظهر عشق از چه رو نام هزار آمدست
گل که همه عمر خود عطر دهد بر چمن باز پس از مرگ خود مشک نثار آمدست
آه نسیم سحر گر بر او میروی عاشق من را بگو وقت قرار آمدست
گر ز می عاشقی مست و خرابی کنون در سر من نیز از آن سخت خمار آمدست
خنده کنانش بگو وصل تو نزدیک شد تازه گلت میرسد فصل بهار آمدست
باز اُمید این زمان دلبر شایسته‌ای یافته‌ای کاینچنین با تو کنار آمدست

عاشقا تبریک بادت دلبر از راه آمدست فال تو نیکو فتاد و بخت دلخواه آمدست
تلخی صبرش چو خوردی شکر وصلش بنوش روز شیرینیست زیرا از سفر شاه آمدست
دیده جان گشت روشن کاروان از ره رسید چیست پیراهن که یوسف خویش همراه آمدست
پیش از این از هجر تو دل داشت فریادی بدرد وینزمان از شوق دیدار تو در آه آمدست
مستی نه وز کرم بر دیده من گام نه چونکه دل بعد از اسیری طالب جاه آمدست
از پس زلف سیه رخساره راکن آشکار چونکه در شام سیه، نور فلک ماه آمدست
ساغری نه بر کفم وز چشم خود مستم نما جان پی درمان پس از صد درد جانگاہ آمدست
گر تفقد کرد خرم باش ور راند برو کز رموز عشق ورزی نیک آگاه آمدست
زینهار امید از دلبر گله شایسته نیست گر چه با ناز مدام و لطف گهگاه آمدست

رفتای دخت‌زیبا و دلم‌زار شدست کشته تیغ غم و بندی آزار شدست
از همان‌روز که رفتی بخدا جانم رفت روح در دوزخ اندوه گرفتار شدست
آه از مستی چشمت که مرا ویران کرد همه چیز و همه کس در نظرم تار شدست
چه گنه کرده‌ام ای دوست بجز مهر و وفا تا عتاب تو بر این تبزده بسیار شدست
نه نهانی که نهانخانه جان منزلتوست تو بزرگی و دلم خُرد، از این خوار شدست
چه سحرها که فرو ریخته از دیده سرشک سیل از آتشکده چون شد که پدیدار شدست
گر مرا دوست نداری ز ره لطف نواز چون ترحم بفقیری که طلبکار شدست
قلب من سخت شکستست بر آن مرهم نه فرض کن دست تو یک لحظه پرستار شدست
از همان‌روز کز امید‌گریزان شده‌ای برگریزان امیدست که تکرار شدست

دلبرایش مگو جان ز منت سیر شدست یا ز بی‌قدری من در پی تقدیر شدست
مرغ دل در طلبت هست هوائی و شگفت کاینچنین بال و پرش بسته زمینگیر شدست
اشک خشکید مبادا بتو رنجی برسد چونکه بر دیده من نقش تو تصویر شدست
ای جوان جان و دلم سخت اسیر غم توست تا که دل سیر شد از جان و چنین پیر شدست
بس که مشتاق بزلف و رخ تو گشت دلم یارم آه سحر و ناله شبگیر شدست
چه کنم بیخردی شیوه من نیست ولی عقم امروز فرو مانده ز تدبیر شدست
زورمندی مکن ایدوست بر این یار نحیف تا نگویند دلم کشته تزویر شدست
زیر تیغ ستمت بود سرم از اینروی اشک از دیده امید سرازیر شدست

رفت و میگفت که هنگام وداع و سفرست
 چه توان کرد چو تقدیر چنین میخواهد
 خوب میدانم «أمیدم» به غمم سوخته‌ای
 آگهم زینهمه بیداری و بیخوابی تو
 بخدا در دل من نیز بود آشوبی
 دوست دارم و دانم که مرا داری دوست
 عشق ما بود همیشه بدل ما پنهان
 گفتم معشوقه از این دست سخنها و مرا
 آه میسوزم از این درد دریغا چه کنم
 پیش من آهوی زیبای مرا کرد شکار
 بر جگر گوشه من چنگ زد و او را بُرد
 خامش امید که این چرخ بود عاشق کش
 ای جوانان ز می عشق قدح برگیرید
 میروم گرچه ز دوری توام چشم ترست
 سهم معشوقه ز عشاق فقط یک نفرست
 شاهد صدق تو این سوز دل و شعر ترست
 وینکه همراه تو اشک شب و آه سحرست
 که هنوزم که هنوزست بجان چون شرست
 گر چه زین عشق مرا نیز ترا صد خطرست
 چون نهان در صدفی تنگ همیشه گهرست
 رنجها رفت و دلم در غم او غوطه ورست
 که کنون دلبر من در بر مردی دگرست
 دیدن و هیچ نگفتم چه از این تلخترست
 کار من گوشه غم، خوردن خون جگرست
 گوئیا در کف تقدیر همین یک هنرست
 نوبت وصل چه کوتاه و زمان درگذرست

دوش دلدار خبر داد که بس بیمارست هر طیبی که رود عاجز از تیمارست
چشم چون آهوی او گشته به آهوی دچار تار گردیده و محروم ز هر دیدارست
صورتی کز تب او سوخته صد دل در داغ یاد کردست ز عشاق و کنون تبارست
دل و جانم همه میسوخت چو میگفت بدرد جانِ دل، جان و دل من همه در آزارست
غنچه سرخ لبانش شده پژمرده و زرد مگرش بهره از این عاشقِ زرد و زارست
نستواند که ز بالین سر خود بردارد مگر او چون منِ دل باخته سر بر دارست
چشمت ای دلبر من از چه سبب تار شده تا غلامی چو منت هست که روزش تارست
مگر آن چشم خمار تو ز من درس گرفت که نمیخواهد و از درد و بلا بیدارست
خار در دیده من به که بیایت ایدوست پیش خاک در تو سوخته جانم خوارست
آه امید تو شایسته این نیز نیی که خورد بر تو هر آن درد که در دلدارست

یارب چه توان کرد دلم سخت اسیرست از دیدن هر رنگ بجز رنگ تو سیرست
تا بند تو خوردست بپایم شدم آزاد بندی تو واللّه امیرست امیرست
مشتاق چنانم که اگر لحظه بلحظه آید خیر از دوست بگوئیم که دیرست
شوق طلب و عرضه حاجت بر معشوق گویا که نخستین سخن تازه پیرست
پنداشته بودم که دلم شیر شکاریست دیدیم غزالیست که در پنجه شیرست
جان زیر و زبرگشت نه دل ماند و نه تقوی هوش و خرد و عقل همه گم بمسیرست
واللّه دلم گشته هوائی چه توان کرد کز دولت این عشق، زمین سخت حقیرست
امید از آن روز که از خویش بریدست بی شام سیه، هم سخن شمس منیرست

بی‌تابم و امروز دلم باز غمینست گوئی خطری سخت بزرگش به کمینست
چندیست کز آن دلبر محبوب خبر نیست آن تازه جوانی که پیروی زمینست
تنها غم او هست که هر شام و سحرگاه همراه صمیمی دل و یار امینست
خونین جگرم مضطربم غرقه اندوه چون عاقبت عشق سرانجام همینست
بر زخم دلم ریخت نمک زان لب شیرین تاگفت که با عشق دگر شخص عجینست
طوفان دل و سیل سرشکم بهم آمیخت با بحر بلا آتش اندوه قرینست
ایکاش که میکاشت بذر امید اکنون که دلم در غم او خاک‌نشینست
شایسته امید بود حسرت و اندوه آخر چه توان کرد که تقدیر چنینست

هر کس نفسی در برِ معشوقه قرینست به زانکه خلودیش بجنات برینست
در باور من نیست که آن نیمه شب تار رخساره نمود آنکه همه پرده نشین است
یک چند به غمخوارگیم داد نویدی صد مژده بدِل داد که وصلت پس از اینست
لبخند زنان گفت که بهرم غزلی گوی چون نطق تو زیبا و کلامت شکرینست
ما را بدَم خویش فریباند و نمیکفت دیدار نخستین تو خود بازپسین است
شوقی بدِلَم بود که طی شد غم هجران کان تازه جوان همدم این پیر حزینست
ناگاه برآشفت که میرو سر خود گیر سهمت ز وصال می و معشوق همینست
او رفت ولی لذت آن یکدم دیدار عمریست که در خاطر من جایگزینست
آه ای دل من هجر بلائیت که گوئی با خون تو آمیخته با شیر عجینست
اُمید چو از درگه وصلش ببردی خاک در او گرد که بگزیده ترینست

آنکس که همه عمر پس پرده نهانست معشوقه من نیست که معشوق جهانست
هرگز نبرم غیرت اگر در همه عالم بینم سخنش در همه جا ورد زبانست
گر، دیدن او نیست میسر چه توان کرد خود گفته که چشمان بشر عاجز از آنست
هر درد که زاید ز غم عشق سرانجام زاینده الطاف فراوان بزمانست
تا در دل کوره نرود آهن افکار ناخالصیش نیز همه در دل و جانست
هر راحت بی رنج که در زندگی توست در دیده اهل نظرش، مفت گرانست
تا سینه‌ات آتشکده فارس نگرده هرگز نشود قبله و این سخت عیانست
تا در طلبش پا و سر از هم شناسی گفتار تو سودی ندهد، صوت دهانست
امید از آنروز که از غیر بریدست پیریت که از عشق رخس تازه جوانست

شمس تبریز مرو دل ز فراق خونست روی پنهان منما دیده ز غم جیحونست
از مریدان خود اینگونه پریشان مگریز که پریشانی تو بار غمی افزونست
هرگز اندیشه مکن تا که بسنجی خردم خویش دانی که خرد در ره تو مجنونست
همچو باد آمدی و بوی وصال آوردی باز چون برق شدی، هجر بتو مدیونست
پای بر خاک نهی و بدو چشم نهی خاک بر دیده من باد که بس مغبونست
کاش میمردم و این روز نمیدیدم باز که دل و دیده بخون غوطه ور و محزونست
بیت الاحزان من ای دوست نیرزید بهیچ؟ گر چه زندانیش عمریست در آن مسجونست
ما چو شب پرّه کوریم و تو خورشید منیر وصلت از حلقه ادراکی ما بیرونست
هر چه ماراست تمنا ز تو پاسخ نرسد آخر از کشته خود پرس که حالش چونست

گرچه دوری ز برم دل پی نظاره توست خوار غم گشته ولی یکسره غمخواره توست
شب و روزم همه با یاد عزیز توگذشت وین غزلها که سرودم همه درباره توست
خانه هستیم از رفتن تو ویران گشت وز همان روز که رفتی دلم آواره توست
بخدا غیر تو بر لوح دلم نقشی نیست صورت حک شده بر خاطره رخساره توست
من هنوز از توره چاره خود میجویم گرچه عمریست دل غمزده بیچاره توست
اینهمه اشک که هر شام و سحر میریزم حاصل سوختن از رفتن یکباره توست
دارم امید که یک روز نشینی به برم همچنان آرزویم بودن همواره توست

با مرکب عشق هر کسی همراه است در دیده سرشک و در نهادش آهست
خورشید بود ولی فقط در زردی و در ماه بود فقط هلال ماهست
در خاک بلا دلش نماید ریشه وز شاخه وصل دست او کوتاهست
دل خواه خورد غوطه بغم خواه بشوق چون غرقه عشق او بود دلخواهست
در دادن جان بود بسان سرباز در مات شدن از عاشقی چون شاهست
در گرمی و روشنی دلش چون کوره در بخت سیاه و سرد همچون چاهست
اندوه فراق در دلش باشد کوه میزان شکیب در وجودش کاهست
زانروز که معشوقه بمن گفت برو در جان امید ناله جانکاهست

چیزی که بتقدیر نه از بهر تو جاریست هرچند بسویش بدوی از تو فراریست
یارب چه بلا بود که برجان من افتاد یارب چه خطا رفت که روزم همه تاروست
سوزاند همه هستی من را چه توان کرد خشکاند مرا گرچه دلم ابر بهاریست
یارب چه تقاصیست که باید بدهم پس شلاق چه حدیست که بر جان همه جاریست
جز مهر و محبت چه گنه بود که کردیم از چیست که پاداش وفاگریه و زاریست
بیهوده چه گویند که معشوقه چو آهوست واللہ که معشوقه فقط شیر شکاریست
بیچاره دل من که همه عمر نھان سوخت بدبخت وجودی که وجودش همه خواریست
امید چنان سوخت ازاین داغ جگرسوز کز دود دلش دیده تدبیر غباریست

۳۵

بارالها چه کنم در سر من شور کسی است که ورا کشتن عشاق بسان هوسی است
نور خورشید رخس تافته بر آن دل سنگ
عشق دریاست عجب نیست که آن یار عزیز بر سر عشق نماندست نه چون خار و خسی است
چه توان کرد که هر چند بنالیم بدوی حاصل ما همه چون باد میان قفسی است
آنکه قربانی عشق تو شود من باشم گرچه گرد حرمت لافزن عشق بسی است
ای شکر لب تو مپندار که شأن هر کس که بدام تو در افتاد بسان مگسی است
ای امید عشق همین است بلا بین و بسوز هجر یک عمر ولی فرصت دیدن نفسی است

گرچه دستش قلم عاشقی و عشوه گریست کاش میگفت که لوح دلش از عشق بریست
کاش میگفت که آن زلف سیاه و خط و خال دام پهنیست ولی در پی صید دگریست
بیخ عشقی که بدل کاشته بودم با شوق کاش دانسته بدم میوه آن بی ثمریست
حاصل عمر همان یک دم دیدارش بود باقی آن همه بیهودگی و بی خبریست
جاودانیست غم دوریش اما افسوس لذت بودن او لحظه‌ای و رهگذریست
زندگانی من از بودن او معناداشت بعد او بودن من بیخودی و بی‌بصریست
راه فکرم بزد و پرده صبرم بدرید تا بود کار فلک رهزنی و پرده دریست
حاصل عشق تو امید نبُد جز غم و درد تن آسوده نه شایسته مرد هنریست

آنکه مهرش در دلم دیرینه هست گفت شعری تازه‌ات در سینه هست
در غزلهایت سخن گوئی ز من؟ صحبتی زان صحبت پیشینه هست
گرچه از من جورها دیدی بگو همچنانکه دل ز من بی کینه هست
هیچ یاد آری ز من چون در برت صد جوان دلبر و سیمینه هست
چهره‌ام پرچین شد و گیسو سپید کی نگاه تو بر این آئینه هست
گفتمش در سینه‌ام هستی مقیم همچنانم چشم بر آدینه هست

ز آنکس که ورا از عشق پرهیزی هست خطی خبری نشانه‌ای چیزی هست؟
ای قاصد اگر به شهر یارم رفتی بشنو ز کجا بانگ دلاویزی هست
نامش ز لب سوختگان میشنوی هر جا که در آن آه سحرخیزی هست
شاید که نشانی از غبارش یابی هر جای که دکان شکر بیزی هست
شیرین جهانست بپرس از شاهان تا باز کجا نشان ز پرویزی هست
ز آتشکده شهر نشانش میپرس کآتش زده در شهر و در او تیزی هست
بی شک تو نشانه‌ای از او خواهی یافت هر جا دل تنگ و صبر لبریزی هست
بر حال دل امید رحمت آرد هر کس که ورا در عشق تمیزی هست

آمد بهار و باز دلم بیقرار توست زیبائی بهار نشان از بهار توست
 با ناز میخرامد و آرام میرسد گویا لطافت قدمش یادگار توست
 وان غنچه‌های سرخ که خندان شود بباغ گوئی نشان غنچه لبخنددار توست
 وین عطر جانفزا که بود با نسیم صبح بی شک شمیمی از نفس مشکبار توست
 خرم طراوتی که گلستان دهد بدل بُردست بهره از رخت و وامدار توست
 هر جا شکوفه‌ایست نشان از جوانیت هر جا که سبزه‌ایست خطی از عذار توست
 بلبل که در چمن بزند بانگ عاشقی گویای عاشقان هزاران هزار توست
 سوسن بوصف توست که گردیده ده زبان نرگس خمار گشته ز چشم خمار توست
 شادی بازگشت پرستو بسوی شهر شادی بازگشتن تو بر دیار توست
 نوروز تو مبارک و عیدت همیشه شاد این شعر هدیه‌ای ز سوی غمگسار توست
 ای دختر عزیز من ای هستی «امید» آنکس که جان گرفت ز تو جان نثار توست

هرگاه که بر سینه خود بنگرم ایدوست بینم که همه درد من از عاشقی اوست
از عشق ندیدیم بجز غصه و اندوه وز یار همین قدر بدانیم که بدخوست
در ما چه گنه بود که بی هیچ خطائی تا بود و بُود قهر دلارام فراروست
هر کار که کردیم بما گفت خطا بود هر چیز بگفتیم بما گفت نه نیکوست
تا بود دلم تلخ بُد از صبر جدائی تا هست در این سینه از آن جور هیاهوست
یک لحظه چرا روز خوش وصل ندیدیم همواره چرا تیره شب هجر در این کوست
سهم غم و شادی دل از عشق چه بودست زنجیر گرانست که در جنب یکی موست
یارب چه توان کرد خودت راه نشان ده در مانده ام و بی‌هده فکرم بتکاپوست
امید سزای تو همینست خمش باش با شیر چرا پنجه زدی چون دلت آهوست؟

بیا که سر بخط حکم برنهم ایدوست اگر چه بنده مغضوب در گهم ایدوست
سر از تو هیچ نیچم وگر برانی خشم که خود ز بخت کج خویش آگهم ایدوست
شد آن زمان که بامید وصل خوش بودم دگر از آتش اندوه کی رهم ایدوست
عجب بود اگر امشب بروز پیوندند چنین که با غم و اندوه همرهم ایدوست
اگر چه عهد شکستی ولی خدا داند که همچنان بوفای تو دل دهم ایدوست
بتیغ جور تو از جان سپر بیفکندم وگر که بند بجوئی نمی جهم ایدوست
ببخش گرمی و نوری بسینه امید که همچو شمس و محتاج چون مہم ایدوست

چاره آنکه تو را خواسته است از جان چیست؟
در نهانخانه جانم چو نشیمن داری
چون دلم سخت گرفتار شده درمان چیست؟
ای فرشته صفت از قلب تو میجوشد مهر
علت آنکه ز چشمم شده‌ای پنهان چیست؟
سرگران کن اگر دشمن بیباکی هست
چون دلم مهر تو جوید سخن از حرمان چیست؟
بچه ارزد دل من گرنه غلام در توست
من که تسلیم تو هستم سبب عصیان چیست؟
دل سرگشته من گشت بزلف تو اسیر
ارزش جان بجز از بندگی جانان چیست؟
سخت انسانی از اینرو نکنی از من یاد
اجر شگردی و مستی بجز از زندان چیست؟
ای امید از برخویش چو براند معشوق
حاصل زیستنت در گذر دوران چیست؟
شرط انسانیت ای دوست بجز نسیان چیست؟

هر چند که معشوقه من اهل جفا نیست اما بدلش نیز نشانی ز وفا نیست
میگفت مرا دوست گرفتست و نمیگفت دل بر دگری داده و قلبش پی ما نیست
آیا زکس این درس نیاموخت که بی جرم خون ریختن از عاشق تسلیم روا نیست
از من چه شنیدست که دارد سر آزار وز دل چه عمل دید که پنداشت بجا نیست
سوزاند دلم را و سرشکش بسر افشاند این درد کشندست و امیدی بدوا نیست
از عشق سخن گفت که ما را بفریید فرجام «بلی» گفتن او غیر بلا نیست
پنداشتم آن خنده او خنده عشقست بیچارگی من که چنین خنده فزا نیست
میخواستی از خویش براندیم که راندی حاجت بعتاب و غضب و چون و چرا نیست
پرهیز کن از آه دل مرد سحرخیز کاریترا از این آه در عالم بخدا نیست
زیر و زبر هستی امید برآشفست واللّه که شایسته این رنج و عنا نیست

تاکشش دوستی از سوی معبود نیست هرچه بکوشی دلا حاصل آن سود نیست
سر بسجودش بنه لیک بتلخی بدان گر نپذیرد ترا حمد تو محمود نیست
گر همه بخت جهان هست بکام دلت تا نبود لطف او طالع مسعود نیست
گر نَبُود میل از او سعی تو بیفایدست آتش عشق ترا بهره بجز دود نیست
تا ندرد پردهٔ وهم ترا دست او هیچ زمان هیچ سر سوی تو مشهود نیست
باز نگردد دری تا نگشاید ترا راه وصال آن زمان روی تو مسدود نیست
باز نگردد امیدار تو کنی قصد جان چونکه ورا غیر تو غایت مقصود نیست

تا گل روی تو در گلزار نیست هم‌نشینی دیگرم جز خار نیست
شب نباشد کز غم هجران دوست دیده‌گیران من بیدار نیست
خود چه حاجت تا کشی تیغ از نیام روی پوشاندن ز ما افکار نیست؟
چند میکوشی که آزارم دهی تیغ هم‌گر میکشی آزار نیست
تا نمودی چشم بیمارت بخلق کس ندیدم کز غمت بیمار نیست
تا خرامان میروی ای مست عشق در همه آفاق کس هشیار نیست
هیچ سروی چون قد رعناى تو یا گلی زیباتر از رخسار نیست
ای صبا بردوست پیغامی رسان چون مرا در کوی جانان بار نیست
دل چه باشد تا بسودایت رود در غمت جان‌گر رود بسیار نیست
عارضش را ماه نتوانم که خواند ماه را شیرینی گفتار نیست
روی صحبت درکش از خلق ای امید روی با یارست با اغیار نیست
تا خداوند غزل سعدی بود شعر ما جز ناله‌های زار نیست

پنداشتی که لشکر فکرم اسیر کیست یا این نوای غمزده در جان نفیر کیست
پژمرده کرد برگ دلم را کدام باد وین زخم برنشسته به سینه ز تیر کیست
آنکس که کرده باز در ناز را کجاست وانکس که بست راه گریز و گزیر کیست
سروی که بید شد چه پیامش دهد نسیم وین پیک شوم از چه ره آمد سفیر کیست
جانم بلب رسید که نوشم می وصال عمرم بسر رسید ندانم که پیر کیست
در منزل خیال جز او کس نیافت راه تا گویمت مثال که هست و نظیر کیست
جان مرا که سوخت ندانم در این ظلام شمع کدام مجلس و ماه منیر کیست

ایکه ما را با توروی جنگ نیست گرز جورت جان برآید ننگ نیست
دوستان گویند دل را بند بند گو دل ما برده شد در چنگ نیست
خلق گویندم نصیحت گوش دار گوش ما جز بر نوای چنگ نیست
ایکه راه وصل بر ما بسته‌ای جز در آغوش تو جایی تنگ نیست
دیگران را میل بر باغ و مرا جز بگلزار رخت آهننگ نیست

چند روزیست که دیدار تو مقذورم نیست مردن و سوختن از دوری تو دورم نیست
رخ زیبای ترا گر که نیبم روزی دیگر آن روز بدل شوق و بسر شورم نیست
با خیال تو همه روز مرا اُنسی هست چون نشستن بکنار تو که میسورم نیست
با رقیبان چه توان کرد که کس پی نبرد که تو منظور منی غیر تو منظورم نیست
بسکه دیدم غم هجران، بدلم باشد ترس پرده یأس تنیدست بر آن، نورم نیست
بجوانی ز وصالی دل ما شاد نشد وینزمان نیز که پیرم دل مسورم نیست
چه توان کرد دلی دارم و دهها سالست که طرفدار ندارد چه کنم زورم نیست
لیکن این بار مرا نیست قبول ای اُمید کانکه شایسته بود عاشق و مخمورم نیست

ای یار وفادار که چون تو به جهان نیست
هر چند نباشی، رخت از دیده نهان نیست
تو بار سفر بستی و رفتی و نگفتی
کاین غمزده را طاق این بارگران نیست
گفتی تو که تقدیر مرا برد از این شهر
چون هیچکس ایمن ز بلایای زمان نیست
من میروم اما بجز از یاد تو هرگز
اندیشه بجان و سخنم روی زبان نیست
وین نرگس مخمور که غرقست به ژاله
بر هیچ نگه جز به نگاهت نگران نیست
وین زلف پریشان که پریشانیت از اوست
سرمایه غارتگری پیر و جوان نیست
وین گوش که از تو غزل نغز شنیدست
خود هیچ بدهکار بقول دگران نیست
والله اگر با دگران باده بنوشم
چون جز می تو هیچ می از خمره جان نیست
با هیچ گروهم نه نشست است نه برخاست
چون سینه من جایگه سود و زیان نیست
افسوس که او رفت و نیامد دگر افسوس
وز هیچ طرف هیچ نشانیش عیان نیست
از شکوه فروبند لب امید که هرگز
سرمایه عاشق بجز از آه و فغان نیست

از حدیث عشق کردن گفتگو شایسته نیست کام دل همواره کردن جستجو شایسته نیست
کار شیطان نیست دل دادن برخسار بشر اینچنین تسلیم بودن پیش او شایسته نیست
در جوانی کنده بودی دل ز معشوق و ز می روز پیری رفتن آن سمت و سو شایسته نیست
خواری و بدنامی و آشفته‌گی زاید ز عشق آبروی خویش بردن، هیچ رو شایسته نیست
نازها دارند معشوقان و خوارت میکنند پس نیاز عرضه مکن کان تندخو شایسته نیست
خویش پنهان و ترا سرگشته خود میکنند بودن دنبال ایشان کو بکو شایسته نیست
گوی عقلت را بچوگان تکبر میزنند عقل را بازیچه کردن همچو گو شایسته نیست
خوبرویان بیشتر کم جنبه و نالایقند مهربانی با گروهی نانکو شایسته نیست
دل بکن از مهرورزی با جوانان ای امید تو گمان کردی که شایستست او شایسته نیست

ای آنکه جز تو آتش جان را زبانه نیست کاری بغیر ذکر توام در زمانه نیست
با چشم تر سروده‌ام این شعرهای تر زینروی بر لبم بجز از این ترانه نیست
در چشمهای او دل ما را بها نبود این گریه بهاری من بی بهانه نیست
دادم بهای یک نظرش قلب خویش را جز نقد قلب هیچ مرا در خزانه نیست
خواهد ز سینه‌ام بگریزد خیال او چون دوزخست و بهر ملک آشیانه نیست
در بحر عشق هر که درافتاد غرقه شد راه کناره کردن از این بیکرانه نیست
چون چهره کرد و عقل فرو شد بچاه دل جز چشمه‌های اشک ز چشم روانه نیست
مشعوقه کی به بیت دلت پا نهاد امید کاینک دلت بسان خرابست و خانه نیست

دیشب بسر کوی تو جانم گذری داشت در عالم رؤیا بجمالت نظری داشت
آشفته و شوریده و بی طاقت و مغموم وز دوری تو حال و هوای دگری داشت
از آتش اندوه بجانم شرری بود وز دیده تر، سینه سوزنده تری داشت
از تیرگی زلف سیاه توشیبی دید وز روشنی صورت ماهت سحری داشت
از خنده دلخواه تو شوری نمکین خواست وز قنند لب حسرت طعم شکری داشت
ایکاش که میدید که بیداری و چون من سوزندگی عشق بجانم شرری داشت
ایکاش ترا نیز از این درد خبر بود ایکاش که این آه بجانم اثری داشت
ناگاه ترا دید که تبداری و گوئی امشب ز غم عشق دلم شور و شری داشت
من نیز از این عشق دلم در تب و تابست هر چند بظاهر هوس بیخبری داشت
امید تو این بذر محبت که بکشتی شایسته بری داد و مبارک ثمری داشت

زان جفائی که بما کرد جگر خونین گشت سیلی از دیده برون ریخت و جان غمگین گشت
بارها برده بُدم جور زگیتی لیکن بار این جور چنان بود که دل مسکین گشت
ای دریغا که از آن تندی او، جام وصال خود نگویم که بشد تلخ که زهر آگین گشت
کی توان گفت کز اندوه دلم را سوزاند بلکه زین داغ دل آتشکده برزین گشت
گرچه پروانه صفت دل پی شمعش میسوخت عاقبت صحن دلم بود که شمع آجین گشت
آنکه چون پسته همه مغز بچشم آمد پوست بر پوست پیازی بُد و کین در کین گشت
وانکه پیشانیش از کبر بمن پُرچین بود چون مترسک صفتان ملعبه پُرچین گشت
هر نفس زاغ پلیدی بکنارش بنشست هر دمی زشت کلاغی پی آن بالین گشت
بود امید از این پیش همه مؤمن عشق بعد از این کافر بر عاشقی و آئین گشت

عشق تا آمد میان سرنوشت سرنوشتم قصه‌ای دیگر نوشت
لوح تقدیر مرا گرداند پاک طبق میل خویشتن از برنوشت
خنده را از روی لب‌هایم زدود باد دل خونین و چشم ترنوشت
از ردیف زاهدانم پاک کرد همنشین با ساقی و ساغرنوشت
آبروی پریم بر باد داد قصه رسوائیم خوشترنوشت
تا دعایم را نماید مستجاب حال و روز سینه را مضطرنوشت
کاش میشد سرنوشت خویش را پاک کرد و بار نواز سرنوشت
بسکه شایسته سخن گفتمی «امید» این غزل باید بآب زرنوشت

۵۵

آمد چه آتشی که بجانم نهاد و رفت سوزی زشعله‌اش بزبانم نهاد و رفت
گفتا که بردباری و صبرت دهد مراد باری برون ز حد توانم نهاد و رفت
ما را فریفت گفت که آمد بهار وصل با هجر خویش خوارِ خزانم نهاد و رفت
جان را بزلف خویش بظلمت کشاند لیک بی‌هیچ بوسه، تشنه وهانم نهاد و رفت
با دست گرم خویش مرا آشنا نمود بر پای عقل، بند گرانم نهاد و رفت
ای کاش چون گذشته مرادوست می‌شمرد آخر چرا به سینه فغانم نهاد و رفت
زاندم که آستین جدائی بما فشاند در پنجه‌های قهر زمانم نهاد و رفت
بنیاد زهد و توبه ما را نشانه رفت مخمورتر ز درد کشانم نهاد و رفت
شایسته نیست شکوه ز دلدار ای امید هرچند غصه‌های نهانم نهاد و رفت

میگفت که هرگز بتو من دل ندهم هیچ ای پیر از این بیش تو منشین برهم هیچ
میگفت چه میخواهی از این عشق بگفتم جز آنکه تو یک لحظه نمائی نگهم هیچ
میگفت بر این زلف ترادستری نیست گفتم که از آن دام نخواهم بجهم هیچ
میگفت نگاهم شکنند قلب دو لشکر همچون تو نیرزند میان سپهم هیچ
گفتم که بسوزد دلم از داغ تو ایدوست میگفت قصاصت و نباشد گنهم هیچ
میگفت که ای بنده تسلیم چه خواهی گفتم چو ز عشق تو کنون پادشهم هیچ
میگفت که امید، چه داری تو و گفتم جز جان حقیری که براهت بدهم هیچ
لبخند زد و گفت منت دوست گرفتم با هم همه چیزیم ولی دور ز هم هیچ

امروز ز دلدار نیامد خبری هیچ گویا بگرفتار ندارد نظری هیچ
هرچند که در هر دلی از اوست نشانی از دیدن او نیست نشان و اثری هیچ
بردلشده خویش ندارد نگهی باز برکشته عشقش ننماید گذری هیچ
زان آتش اندوه که در جان من افکند حاصل نرسیدست بجز چشم تری هیچ
وز بذر محبت که در این سینه بکشتیم جز میوه هجران نرسد بار و بری هیچ
ای دلبر زیبا چه کنی جور بعاشق هرگز کسی از ظلم ندیده ثمری هیچ
با دوست مخلص چه زنی تیغ تفاخر وانگاه نداری بمداواش سری هیچ
برآنکه ترا دوست گرفتست مکن جور خیری نبود هیچ در این فتنه گری هیچ
امید ز کوی تو نخواهد بکشد پای مردی نبود گر برود با دگری هیچ

هر کس ز کف دلبر خود جام ستاند تا زنده بود از اثرش مست بماند
گویا که بجز درد نیابد ثمری هیچ هر کس که بدل بیخ محبت بنشانند
تو تازه گلی هیچ ندانی که در این باغ یک روز خزان آید و بادی بوزاند
وان بلبل مدهوش که میخواند بشوقت دیگر غزل نغز سرودن نتواند
ای تازه جوان غافلی از آنکه زمانه بر ذائقه پیر و جوان زهر چشانند
یک لحظه وصالت بدهد گردش گیتی یک عمر بگرد غم هجرت بدواند
غافل بود از معنی عشق عاشق خود بین تا در ره معشوقه خود جان نلفشانند
لیکن تو هم از لطف بپرس از دل عاشق تا یک نفسش زینهمه اندوه رهانند
چشم تو غزالست و شگفتا که کند صید در دام کشد شیر و ره چاره ندانند
گویند بود جام جهان بین دل انسان آنگاه جهان بیند که جام ستاند
اشعار تو امید نماند و نهان به چون در خور آن نیست که معشوقه بخوانند

صبح مقبل آنکس که روی تو بیند جهان بکام هر آنکس که با تو بنشیند
هزار جان گرامی فدای جان تو باد که قدر خویش بجز جان ما نمی بیند
کدام بی بصرست آنکه بعد دیدارت جهان و هر چه در آنست بر تو بگزیند
نخواهم آنکه نشینم چو خاک در قدمت که گرد دامن پاکت غبار ننشیند
کجاست دست من و سرو قامت ایدوست که دیده جز نظر از میوهات نمی چیند

باز هم از عشق میخوانم سرود نکته‌ای دلکش که می‌باید شنود
هر که دارد با پیرویان نشست در بهشت جاودان دارد خلود
هر کسی کاو قلب خود داده ز کف در کفش گنجیست از رب ودود
در فلک با ماهرویان هر که هست در صف افلاکیان کرده ورود
تا خدا زیبا رخان را آفرید داد بر خود زین هنر صدها درود
پس چگونه من نگویم وصفشان یا نیارم پیش آن بتها سجود
دست باید زد در آن زلف سیاه تا سیاهی را ز بخت خود زدود
هر کس از چشم سیاهی نیست مست چشم خود را بر زیانکاری گشود
دست باید حلقه زد بر آن کمر تا نیائی بر زمین با سر فرود
گفتی امید از پیش شیرین سخن او ز لب شیرینی آن را فرود

بار دیگر در دلم از عشق شوری بردمید
گوئیا شد رستخیز و صور بیداری دمید
روز پیری عشق در جانم فکند آب حیات
گر چه هنگام جوانی، خونِ دل را میمکید
شامهای تلخ هجران گشت تبدیل به روز
هق هق عاشق بدل گوید با شور و نشید
پرده از رخسار افکند و عیان آمد عیان
گر چه عمری بود معشوقه ز چشم ناپدید
بود یک دستم بجام و دیگری بر زلف یار
آن دو دستی کز دعا جان را ببالا میکشید
آه من را نیست باور بوسه‌ها میزد بدوست
آن لبی کز حسرت او لب بدنجان میگزید
عشق آنکه زندگانی مرا سوزانده بود
عاقبت بر زندگیم داد معنائی جدید
اشک شوقم بود در چشمی که بُد صد چشمه خون
خون دل میخورد از آن، قامت مانند بید
رو سپیدم کرد پیری بعد شبهای شباب
نا امیدِ جوانی، از جوانی شد امید

بارالها هرگز از دلدار دل سیرم مباد واینچنین روزی خداوندا بتقدیرم مباد
روز رستاخیز در هنگامه‌های گیرودار پای جز با زلف آن دلدار درگیرم مباد
بعد از آن تأثیر، کو در تار و پود جان‌گذاشت از دگر شخصی و جایی هیچ تأثیرم مباد
چون بکفر زلف او از جان و دل مؤمن شدم هیچ پرهیزی و تردیدی ز تکفیرم مباد
گر که پیرم منع میسازد ز عشق آن جوان خویشان راکن جوان زان عشق، گو پیرم مباد
گر فدائی خواست اینک خویش را کردم فدا ور پسندش نیست یارب زندگی دیرم مباد
ور وصالش نیست با تدبیر و میخواهد جنون هوشیارانه شدم مجنون و تدبیرم مباد
بارالها هر چه خواهی کن ورا از من مگیر ورگرفتی در جهان نقشی ز تصویرم مباد
دیرگاهی بخت من در تیرگی جان میسپرد جز بامید وصالش هیچ تنویرم مباد

۶۳

تا روی تو در میان در افتاد بس فتنه که در جهان در افتاد
پشتم بشکست چون هلالی زان تیر کز آن کمان در افتاد
بربست مرا زبان گفتار تا ذکر تو بر زبان در افتاد
برخواست قرارم از دل تنگ چون عشق توام بجان در افتاد
بر مرکب عقل چون نهم پای کز دست منش عنان در افتاد
تا چشم چه کس ز خون زند موج این قرعه به عاشقان در افتاد
در کوی طلب به جستجویت بس مرد که بی نشان در افتاد

زاندم که بر آن تازه جوانم نظر افتاد دل زیر و زبر گشت و ز خود بیخبر افتاد
چون آتش تقدیر از آن چهره برافروخت صد سوز جهانسوز مرا بر جگر افتاد
از بس که زدم لاف تعقل بزمانه از مکر زمان زهر جنونم بسر افتاد
وین عقل که پنداشته بُد کاخ نشین است چون خاک نشینان بکف رهگذر افتاد
چون کشتی طوفان زده زیر و زبرم کرد هر پاره آن تخته به سمتی دگر افتاد
آنگونه یورش برد بگنجینه جانم کاین راز که در سینه نهان بُد بدر افتاد
چون دید که بازیچه شدم خواست بسوزم بر زندگیم ز آتش بازی شرر انداخت
پنداشته بودم که مرا زهدی و عقلیست آن زهد تباه آمد و آن عقل برافتاد
اُمید ندارد دگر امید رهائی آهو چه کند چون بکف شیر درافتاد
در کارگه طبع من اکسیر شگفتیست زهرش بخوراندند و نتیجه شکر افتاد

۶۵

یارب چه توان کرد که دلدار جفا کرد پیمان مرا پس زد و با غیر وفا کرد
میگفت که غمخوار تو میباشم از اینرو غم در دلم افکند و مرا خوار رها کرد
از جان شده‌ام سیر و کنارم همه آبست سیراب از عشقش شده‌ام او نه خطا کرد
میگفت جلالی دهمت، گشت زبان لال زنگار دلم را همه با اشک جلا کرد
مستی نگاهش چو مرا بخت نگون دید بی هیچ گناهی چه ستمها که بما کرد
بی قریبی من زاد رقیبی ز میانه تا بارقه عشق نصیب رقبا کرد
شایسته سخن گوی که او درخور شاه‌یست هر چند که هستی ترا شام سیا کرد

دلبرم رفت و مرا در غم خود تنها کرد
در دل از غصه این عشقِ حزین غوغا کرد
چونکه میرفت ز مهرش اثری هیچ نبود
آتشی داغ ز بی مهری خود برپا کرد
کاش باگفتن ایدوست ز پیشم میرفت
از چه با دادن دشنام وداع ما کرد
رفته از خاطرش آن عهد که از عشق ببست
صحبت از مهر که او بی اگر و اما کرد
نیست در خاطر او، دست بدستم بگذاشت
بست پیمان و بیک بوسه ورا امضا کرد
این چه بی مهری از او بود که اینگونه گریخت
این چه پیمان شکنی بود که آن شیدا کرد
آه، شایسته نبود اینکه مرا گفتم برو
حرمتی داشتم آن را چو دلم رسوا کرد
سینه آتشکده گردید و جگر پر خون گشت
باری آنسان بدیل افکند که پُشتم تا کرد
هستیم زیر و زبر کرد ز سیلاب سرشک
در نهانخانهٔ جانم، غم خود را جا کرد
بار الها چه توان کرد تو خود میدانی
آنچه او کرد کسی هیچ نه با اعدا کرد
برو اُمید که تقدیر تو باشد خونین
خون خورانی بجان تو ولی حاشا کرد

تا بچشمان سیاهش نگهی بر دل کرد عشق در سینه من بار دگر منزل کرد
مستی دیده او بود چو مستی شراب دل ز رنگ می او خون دلی حاصل کرد
نفسی پیش من آمد نفسم را آشفته همه ذرات وجودم سوی خود مایل کرد
خواست تا هستی ما را برساند بکمال ماتم و غصه و اندوه مرا کامل کرد
یارب از ما چه خطا دید که اینسان آشفته وز کدامین گنهی طرد دل سائل کرد
من چه کردم که دگر ره ندهد بر خویشم چه خطا رفت که خود قدر مرا نازل کرد
آنکه لبریز بُد از عشق بناگاه چه شد که بشد از برم و کار مرا مشکل کرد
مهرت آنگونه نشستست در این دل که ورا دیگر از هر چه بُد و هست و بُود غافل کرد
گر چه امید، اسیری دل از امید مَبْر بلکه یگروز بوصلی دل تو واصل کرد

عاقبت عشقِ بدلدار مرا مجنون کرد خردم را بربود و جگرم را خون کرد
چه بلا بود که آن دلبر زیبا انگیخت چه ستم بود که با دلشده‌ای مفتون کرد
بست پیمان وفا با من و آن را بگسست همهٔ عمر به زندان غمش مسجون کرد
غصهٔ رفتن او مرگِ دلم را بس بود داد دشنامی و اندوه مرا افزون کرد
کاش می‌مردم و این روز نمیدیدم باز اینچنین قهر و غضب با من صادق چون کرد
حرمت عشق و وفاداری ما را بشکست تا ابد هر چه ادب بود بخود مدیون کرد
دل ما را به سرای دل خون مهمان داشت از چه با تلخی بسیار ورا بیرون کرد
زان لب قند چه بود آن سخن تلخ چه بود آه اُمید فلک باز ترا مغبون کرد

بست پیمان با دلم اما وفاداری نکرد
حرمت عشاق را هرگز نگهداری نکرد
دل ز من بستاند اما دیگری را دل سپرد
او امانتداری خوبی بدلداری نکرد
روی پنهان کرد از من با رقیبانم نشست
فکر این جان حزین و قلب غمبارم نکرد
ای فلک گوئی ز تو سهمم همیشه تیرگیست
هیچ روز از تو ندیدم کز غمی زارم نکرد
غیرتم میکشت چون با غیر میشد همنشین
گفتمش چون عهد بستی نقض این پیمان مکن
گفت بیت عنکبوتست و گرفتارم نکرد
من چو خورشیدم که بر هر کس دهم گرما و نور
گرچه هرگز هیچ جا، کس هیچ تبارم نکرد
گفتم اما تکه ابری شمس را پنهان کند
هیچ چیزی جز غم این نکته بیمارم نکرد
صحبت اغیار ابری هست بر خورشید دل
تا نگوئی هیچ شخصی هیچگه تارم نکرد
نیست رسم عاشقی کز او برنجی ای امید
چشم خود میند هر چه کرد پندارم نکرد

صد شکر که دیگر غم هجران بسر آمد شب طی شد و خورشید سعادت بدر آمد
ای عاشق دلسوخته تبریک که امروز معشوقه بدلجوئی تو بیخبر آمد
دستی که زدم بر سر خودگشت برنده وز جانب او دست نوازش بسر آمد
در باور من نیست چنین بخت که آخر زان بیخ محبت که بکشتم ثمر آمد
آن لحظه که بر گونه من بوسه زد و رفت از قالب تن، جان شد و جانی دگر آمد
خوش گفت که هر کس که کند صبر سرانجام بپند که ورا قرعه بنام ظفر آمد
از اشک شبانگاهی و آه سحری بود کاخر ز پس شام جدائی سحر آمد
امید چو امروز مراد تو دهد چرخ دیگر تو مگو وقت خطا و خطر آمد

حاسدانی که بکار نیک دست رد زدند دلبرم را از حسادت چشم زخمی بد زدند
آن غزال سرکش سر زندهٔ سرمست را تا به دام غم بیفتد فال بد آمد زدند
تا زیانی بیند آن زیباترین تازه جوان بی گناهِش تازیانه‌های غم بیحد زدند
ساقی سیمین تنم را سم بساغر ریختند صدمه بر آن سرو سبز و سایهٔ سرمد زدند
سینه از اندوه خالی دار کاین نامردمان چشم زخم خویش حتی بر تن احمد زدند
دلبرت دیدند آنگه بر دلت زخمی زدند زخمه‌ها بر سینه ات تا ناله‌ها زاید زدند
بس که گیسویت پریشان بود از فرط حسد فال شومی تا پریشانی بیفزاید زدند
هاتفی میگفت کز یمن دعایت ای امید قدسیانش قرعه‌ای بر دفع پیشامد زدند

روزی که مرا بر سوی این راه کشیدند بر رفتن بی آمدنم آه کشیدند
بستند دو چشمان مرا با کف تقدیر ناگاه سوی مذبح دلخواه کشیدند
نقشی بهم افتاده و خطی همه مبهم در دفتر تقدیر به همراه کشیدند
جز عشق مقامی نسپردند بدستم نقشی همه خالی ز خط جاه کشیدند
از چاله عشقی چو بجستم بجوانی هنگامه پیریم سوی چاه کشیدند
پس قامت من را چو هلالی بخرماندند رخسار و را رشک رخ ماه کشیدند
افسوس که بر میوه وصلش نرسد دست چون دست دلم را همه کوتاه کشیدند
در سینه معشوق همه ناز و تکبر در باطن ما ناله جانکاه کشیدند
اندوه و را در دل «امید» چو کوهی وانگاه صبوری مرا گاه کشیدند
در دفتر تقدیر چو عشاق غلامند پس بندگیش کن که و را شاه کشیدند

آنروز که پایم بجهان باز نمودند رویم در صد درد نهران باز نمودند
بر روی دلم روزنه شوق ببستند دروازه اندوه و فغان باز نمودند
صد بار غم عشق بدوشم بنهادند صد بار، در غصه بجان باز نمودند
از عشق همه وقت بما جور و جفا رفت آوخ که بلایای عیان باز نمودند
معشوقه من را ز بر من بر بودند مکرست که دوزخ نفسان باز نمودند
در سینه من آتش و دریا بهم آمیخت بر بخت بدم زخم زیان باز نمودند
از قوس فلک تیر بلا در دلم افتاد یارب ز چه رو تیر و کمان باز نمودند
اندوه مرا کشت خدایا چه توان کرد چون تاب توان را ز زمان باز نمودند
امید، گشایش ز خداوند طلب کن شاید ز دلت بسند گران باز نمودند

دانی که زلف یار چه با یار میکند هر چند اگر بپرسیش انکار میکند
اول برای آنکه زند زخم بر دلت خود را بزخم شانه گرفتار میکند
و آنگاه تا بهم بفشارد دل تو را دهها گره بروی گره بار میکند
باز از برای آنکه پریشان شوی، به ناز گیسو ز هم گشوده ترا زار میکند
تا در بلا بیفتی و باشی همیشه زار پس این دو کار را همه تکرار میکند
گاهی به ماه چهره خود میدهد پناه تا روزگار عاشق خود تار میکند
گاهی به نیمه شب رود از چهره اش کنار گوید که روز آمد و بیدار میکند
مشک ختن در عطرشانی به پیش او بر منتهای عجز خود اقرار میکند
تا چشمهای او بکند صید عاشقان ره را برای صید چه هموار میکند
دامیست دام او که اسیران خویش را از خویش میرهاند و آزار میکند
هر عاشقی که دست تمنا بدو برد او را چو خار دیده خود خوار میکند
دیگر بگرد زلف نگردید زینهار کاینگونه ظلم کرده و بسیار میکند
آیا امید هست که بینم دو زلف یار گرد «امید» چنبره چون مار میکند؟

بار دیگر یار با ما مهربانی میکند وز کرم با عاشق خود همزبانی میکند
گرچه گاهی رو بقهر و کینه میتابد ز ما میپذیرم چون جوانست و جوانی میکند
میشود پنهان ز چشمم لیک چشمان دلم پشت پرده با نگاه او تبانی میکند
میگریزد از کنارم لیک جانم در خیال با خیالش گفتگوهائی نهانی میکند
گر ز خود راند مرا افتد دل از غم در عدم ور بخود خواند بشوقش جانفشانی میکند
لاجرم هجران و وصل اوست در چشمم یکی چون بهر حالت مرا از خویش فانی میکند
خشک گردیده لبم از سوز دل وز این سبب چون که اشکم را ببیند شادمانی میکند
تا بیابم کام دل میراندم از نزد خویش ای شگفتا دل از این ره کامرانی میکند
خاک او میگرد ای امید زیرا گرد راه با همه خردی صعودی آسمانی میکند

یاد باد آن دم که باما مهربان آن یار بود نام من درنامه‌هایش باوفا دلدار بود
غنچه لبخندهایش شور جان را میشکفت کام دل پیوسته شیرین زان شکرگفتار بود
دستهایش را بگرمی میفشردم در دو دست پاسخ آن بوسه‌ای از گونه تبار بود
از صمیم جان غزل میخواندم و میداد گوش وصف زیبائی او در شعر من بسیار بود
سختی ایام با آوای او میگشت نرم مرهم درد زمانه دیده بیمار بود
محوگیسویش چنان بودم که معلوم نشد دام یا زنجیر یا ظلمات یا گلزار بود
ناگهان بارسفر بستی و رفتی از برم بردباریم سرآمد حاصلم ادبار بود
شکوه از بخت مکن امید زیرا در فلک قبل و بعد از هر مرادی زحمت و آزار بود

میرفت و نمیگفت چه عشقی بسرش بود شیدائی و آشفته‌گی و شور و شرش بود
میخواست که پنهان کند این راز ز چشمم غافل که سخن چین و جودش نظرش بود
از تاب و تب عشق دلش در طپش افتاد کان مرغ سبکبال هوائی دگرش بود
پنداشته بودم که ندارد خبر از عشق غافل که ز هر رمزی و رازی خبرش بود
با اشک چنان سیم و بدین زردی رخسار دل مشتری بود که بس سیم و زرش بود
برگونه من بوسه گرمی زد و میسوخت وز آتش آن سینه سوزان اثرش بود
بسیار شگفتست که اقبال همه عمر زهرم بچشانید کجا این شکرش بود
در پاسخ من گفت که امید ندانی؟ پاداش چنین شعر تری بوس ترش بود

قسمت دل از زمانه عشق نافرجام بود هر دری بر دل گشودم راه بی انجام بود
دانه‌ خال سیاهش را نشان دیده داد وانگه از زلفش دل سرگشته‌ام در دام بود
با خیال دوست بودم خون دل خوردم مدام زین سبب در شعر من ساقی و وصل و جام بود
هیچ از عشقم نشد گرمائی و نوری نصیب جای آن صد آتش سوزان به قلب خام بود
من که جز مهر و وفا چیزی نبدم در سینه‌ام از چه رو همواره سهمم حقه‌ ایام بود
دلبراً چون از برم رفتی چرا کردی عتاب پاسخ این عاشق صادق کجا دشنام بود
تلخی و تندى آن پاسخ که دادی نزد من بدتر از فحش پدر در صورت ایتم بود
در شگفتم گر چه از قلبم نجوشد غیر مهر از چه در جلب محبت یکسره ناکام بود
کاشکی از آن لب شیرین دعائی بشنوم کاشکی دست لطیفش مرهم آلام بود
کاش آن آهوکه اینگونه ز پیش دل گریخت با من مجنون بی طاقت زمانی رام بود
کاشکی یکروز می‌آمد که او میگفت اُمید دوستت دارم بیا دل بی تو نا آرام بود

روزی که دلم تنگتر از چرخ زمان بود سرگشته‌تر از فکر و تهیتر ز گمان بود
 آن ماه دو هفته ز پس ابر در آمد آمد بکنارم همه شور و هیجان بود
 میخواست که پنهان کند این راز ز چشمم هر چند نگاهش ز نگاهم نگران بود
 میگفت که او را سر این عشق نباشد صد صحبت از انکار و را روی زبان بود
 افتاد بقلبش طپش و راه نفس بست در لرزش دستش، سخن عشق عیان بود
 از گفتن «میخواهمت ای دوست» نزد دم چیزی که عیان بود چه حاجت به بیان بود
 دستی بمحبت بسر و روش کشیدم آنگاه که از نرگس او ژاله روان بود
 بنشست بنرمی و چو پیران سخنی گفت وین تجربه تازه آن تازه جوان بود
 میگفت که این وصل نیززد بجدائی هر گل که چمن داد گرفتار خزان بود
 گفتم که میندیش بچیزی بجز امروز هرگز چه کسی را خبر از دور جهان بود
 امروز اگر فرصت دیدار مهیاست دریاب، چه کس را ز قضا خط امان بود
 لبخند زد آرام و بمن گفت که «امید» نیکو سخنی گفتمی و مقصود همان بود

دیدمش دلدار را بسیار دل آزرده بود غنچه لبخندش از باد بلا پژمرده بود
چشمهای فتنه‌انگیزش شده رنگ شفق گوئیا غوطه بخون عاشقانش خورده بود
بار غم میبرد چشمانی که از این پیشتر بارها با غمزه‌های خویش دلها برده بود
بس که با افسانه‌های وصل مردم را فریفت دیده‌افسونگرش چون جان ماافسرده بود
گرچه جان من زعشق او حیاتی تازه یافت کاش پیش از دیدن نادیدن او مرده بود
حال که چشمان مستش نیست سهمت ای امید کاشکی بیماری چشمش بجانت خورده بود

آرام و مهربان بکنارم نشسته بود
غمگین تر از زمان بکنارم نشسته بود
دُری گرانبهاست ولی هست چون نفس
زین روی رایگان بکنارم نشسته بود
میخواند در سکوت غزلهای خویش را
لب بسته از بیان بکنارم نشسته بود
آن لحظه از جهان دل و جانم خبرنداشت
اینسان که چون جهان بکنارم نشسته بود
باغصه گفت با من بیدل ز درد دل
با اندهی عیان بکنارم نشسته بود
آهسته داشت شکوه زیباری دوچشم
همچون طیب جان بکنارم نشسته بود
بوی امید از سخنانش نمیرسید
نومید و ناتوان بکنارم نشسته بود
جوشید چشمه‌های سرشکم زدیدگان
دریای بیکران بکنارم نشسته بود
دیشب بیاد او همه بیدار بوده‌ام
گویا غمی نهان بکنارم نشسته بود

دیدمش اما دگر یارای تحسینم نبود های و هوی جانگداز و عشق دیرینم نبود
یاد باد آن روزگاران جوانی یاد باد کآرزوئی هیچ جز دیدار شیرینم نبود
سینه‌ای روشن ضمیری صاف قلبی پر ز مهر فکر رسوائی و عقل و دانش و دینم نبود
مدح و طعن و پند در گوشم همه چون باد بود جز حدیث او کلامی بهر تسکینم نبود
ملک فقر و گنج درویشی مرا بودی بدست فکر سودا و زیان و سود و تضمینم نبود
خوب یادم هست در آن کوچه‌های پر ز برف میخرامیدی و یارائی که بنشینم نبود
غیر از آنکه برف باشم تا نشینم بر رخت هیچ رؤیائی دگر در قلب مسکینم نبود
با خیالت عشق ورزیدم جدا از تو جدا چون بغیر از پاکبازی دیگر آئینم نبود
سالهای سال از هجران عشقش سوختم سوختم اما چه سود او شمع بالینم نبود
خانه‌ات بادا خراب ای عقل، لعنت بر تو باد تو ز من او را ستاندی چاره جز اینم نبود
کاش آن هنگام کاینسانت ز جان میخواستم ترسها از آبرو و فکر توهینم نبود
کاشکی ای عقل میمردی که دیگر غیر عشق هیچ معیاری که چون سازم چه بگزینم نبود

طی شد آنروز که ما را سر پیمانہ نبود میل جام و هوس رفتن میخانه نبود
زاهدانہ سر سجاده نشستیم مدام در سر ما طلب دلبر مستانہ نبود
گفته بودند ز معشوقہ و می رہ بخداست آزمودیم حقیقت بُد و افسانہ نبود
بین معشوقہ و عاشق نبود ناز و نیاز آتش شمع کم از نالہ پروانہ نبود
میشود همچو گلستان دلم از صحبت دوست گنج در باغ بود هیچ بویرانہ نبود
بی جہت بود کہ گفتند نیننی رخ یار ہر کجا مینگرم جز رخ جانانہ نبود
گفته بودند کہ دیوانہ شو و یار بین واصل دوست بجز عاقل و فرزانہ نبود
کاش اُمید تو ہم چنگک بر آن زلف زنی گر چہ دست تو بشایستگی شانہ نبود

دختر من غم مخور اندوه و ماتم می‌رود وز وجود نازنینت آخر این غم می‌رود
چونکه جان من همیشه همراه درد تو بود جان من با درد تو همراه با هم می‌رود
چون دعای دلشکسته زود گردد مستجاب زودتر تب بشکند وز تن برون سم می‌رود
گشت معلوم فرشته نیز می‌بیند بلا فکر می‌کردم بلا تنها بر آدم می‌رود
گوئیا باشد مریضی همچو درد عاشقی همچو سیل آید ولی چون رفت نم می‌رود
هاتفی گفت ای امید از یمن این شیرین سخن سوی شیرینت، شفا شادان و خرم می‌رود

عشق از آنروز که در سینه من خانه نمود سخت آواره‌ام از منزل و کاشانه نمود
تا حدیث غم تو در دل من جای گرفت هر سخن بود بگوشم همه افسانه نمود
سیلی از دیده بجوشید که هستی مرا زیرو رو کرد و فرو ریخت و ویرانه نمود
غرقه در خون جگر کرد همه جان مرا تا تجلی بدلم جلوه جانانه نمود
پاک گرداند همه نقش من از لوح وجود پر ز نام خوش آن دلبر مستانه نمود
غوطه در بحر بلا خورد دلم تا نفسی نگاهی بر رخ آن گوهر دردانه نمود
یک نفس او بتوزد تکیه امید، اما رفت آه از آن روز مرا استن حنانه نمود

کاش آن دلدار با ما مهربانی مینمود با اسیران غم خود شادمانی مینمود
کاشکی از جان‌نثار خویش می‌آورد یاد تازه جانی را نثار یار جانی مینمود
کاش دستی از شفقت بر سر من میکشید برگدایان محبت زرفشانی مینمود
کاشکی از دیده‌ام پنهان نمیگشت آن پری بلکه در خلوت ملاقاتی نهانی مینمود
سوختم از آتش سینه خدایا چون کنم گرچه اشک دیده‌ام آتش نشانی مینمود
کاش بر بالین او بودم شبی وز جان او دیده‌ام شب زنده‌دارم پاسبانی مینمود
بهر دیدارش امید ای بس که کردی التماس در جواب تو حدیث لن ترانی مینمود

آن دلبر زیبا چو مرا زار خودش دید
 آزرده از غمزه و آزار خودش دید
 از راه ترحم ز بر خویش مرا راند
 چون قلب مرا صید گرفتار خودش دید
 از ما چه خطا رفت که اینگونه جفا کرد
 جز آنکه مرا سخت وفادار خودش دید
 در دیده او حرمت ما هیچ نیرزید
 غمخوار بدم زین سببم خوار خودش دید
 تا دید چو زلفش همه بختم به سیاهیست
 صد تاب بدان داد که تبار خودش دید
 چون بار غمش برده بدم از چه سبب او
 از یاد مرا برد مگر بار خودش دید
 پیمان شکنی کرد که روزم بشود تار
 گوئی که ورا زلف شکنندار خودش دید
 میدید که بیمارم و اندوه نمیخورد
 شاید که مرا دیده بیمار خودش دید
 افسوس که آن دختر زیبا ز برم رفت
 هرگز نه مرا مرد سزاوار خودش دید
 شایسته نبود آنچه که میگفت بامید
 روزی که مرا کشته گفتار خودش دید

ایکاش که دلدار مرا خوار نمی‌دید گل نیستم اما بنظر خار نمی‌دید
چون زلف خودش بخت مرا تار نمیساخت چون نرگس خود دل را بیمار نمی‌دید
چون گونه خود جان را تبارد نمیکرد در حسرت یک بوسه گرفتار نمی‌دید
هر روز به یک شیوه‌ام از خویش نمیراند هر لحظه ز یک غمزه‌اش آزار نمی‌دید
در مجمر بی مهری خود عود نمی‌سوخت یا جان مرا طبله عطار نمی‌دید
ایکاش که دل در پی دلدار نمیرفت چون داد دل از دست، بجز دار نمی‌دید
ایکاش که دو دیده من کور بُد اما معشوقه خود را پی اغیار نمی‌دید
ایکاش که امید در آئینه اقبال تصویر غم عشق بتکرار نمی‌دید

ما باده پرستیم همه فاش بدانید وز عشق چه مستیم همه فاش بدانید
تا با صنی تازہ نشستیم بخلوت در بر همه بستیم همه فاش بدانید
زانروز که افکند بدان زلف به بندم زنجیر گسستیم همه فاش بدانید
بر دیده ما تا مگر او گام گذارد بر خاک نشستیم همه فاش بدانید
دیگر نه سر درس مرا هست نه تعلیم از مدرسه رستیم همه فاش بدانید
آن توبه تزویر که از عشق گریزیم یکباره شکستیم همه فاش بدانید
این تیر نهانی ز کجا خورد بقلبم کاینگونه بختیم همه فاش بدانید
صیاد بما گفت که میرو سر خود گیر ما خویش نجستیم همه فاش بدانید
سرکش شده بودیم، از این راه خداوند فهماند که پستیم همه فاش بدانید
گفتند چرا عاشقی امید؟ چه گویم هستیم که هستیم همه فاش بدانید

دلا دیدی که آخر شد شب تار به مهر آن نگارین روی دلدار
پرویان قرار از دل ربایند تو دل بردی و دین از دست ای یار
نبوده کلک مانی را چنین نقش نه آزر را چنین بودست فرخار
چنین سروی به بستان نیست هرگز نباشد اینچنین وردی به گلزار
کدامین ماه را شیرین زبانست کدامین سرو را دریست شهوار
ملک را کس دگر زیبا نخواند گرش یکبار افتد با تو دیدار
پری را نیست پیشت حسن صورت ملک را نیست نزدت ارج و مقدار
ز تاب زلف تو در تابم ای دوست به دام عشق تو هستم گرفتار
هر آن زاهد که در خلوت ترا دید به محراب آتشی زد بست زنار
به عزت پای از منزل برون نه که بر خاک درت خاکست بسیار
تذروی چون من و باغی چورویت عجب نبود چنین شعر شکر بار
شب هجران ز گردون رخت بر بست بر آمد صبح امید از شب تار

باز هم عزم سفر کردی و بر بستی بار باز در راه جدائی زدی آهنگ ای یار
جان من رفت چو میرفتی و چون برگردی زنده ای دوست نبینی تو مرا دیگر بار
هرگز از حسرت جانسوز نداریم گریز دیگر از ناله جانکاه نگیریم کنار
تیره بختیم اگر چنگ بزلفت نزنیم رو سیاهیم اگر پرده نگیری ز عذار
کاش چون خاک بما نیز گذر میکردی تا دگر بار کشم سرمه به چشم ز غبار
میشمردم همه آزار ترا چون بودی رفته ای اینک و آزار برون شد ز شمار
آتشین بود نگاه تو و سوزاند مرا وی شگفتا که چو رفتی بدل افتاد شرار
چونکه بودی ستمی از تو بما رفت ولی چه ستمها که بپا خاست چو کردی تو گذار
عشق او بود شهابی که بجانت زد و رفت چشم امید به باز آمدنش هیچ مدار

ایکاش که در خلوت دلخواه شبی تار من بودم و او بود و غزلهای گهربار
او چنگ زد و من بزدم چنگ بگیسوش تا همره ساز دل او جان بزند تار
جز عشق ردیفی نبود هیچ در آن بین پیوسته بخوانیم و نوازیم بتکرار
از مستی چشمش بشوم بیخبر از می سرمست دهد نُقلم از آن شکرگفتار
وانگاه چو این سینه پر از سرِّ غم اوست بگذاشت سرِ خویش بر این سینه افگار
با مهر زخم حلقه بر آن گردن سیمین آن دست که بود از غم هجران سوی دادار
این آرزویی سخت محالست محالست ای عاشق بیچاره سرگشته چو پرگار
بالله گر اینگونه وصالت بدهد دست جانت بکشد پر چو یکی مرغ سبکبار
از عشق بجز درد و غم و رنج چه دیدی تاگشته چنین خام اُمیدیت پدیدار
اُمید که بر بال خیالست نشسته در خواب ببیند شده شایسته دیدار

دیشب که دلم سخت غمین بود و گرفتار
 از بخت نگونسار مرا بود شکایت
 وین قلب سیاهم شده بُد تارتر از تار
 کآخر ز چه معشوقه مرا میدهد آزار
 ناگاه ندا داد مرا هاتفی از غیب
 کای خیره سر از روز جوانیت بیاد آر
 گویند صدائی ندهد چوب خداوند
 پس چوب خور امروز که هستی تو سزاوار
 زان دلبر محجوب وفادار بکن یاد
 آنکس که نبودست چون او هیچ وفادار
 آن تازه جوانی که ز جان داشت تو را دوست
 سرشار تمنا بُد و از عشق تو تبار
 انصاف ده ای بیخرد خام که آن روز
 جز خنده چه دادی تو بدو پاسخ گفتار
 او تازه غزل خواند برایت ز دل تنگ
 تو مسخرگی کردی و گفتمی که بود خوار
 زان سیل سرشکی که فرو ریخت ز دیده
 از خواب جهالت نشدی هیچ تو بیدار
 جز عزت و تکریم نمیکرد و ندیدی
 از بس که بُدی سنگدل و بددل و بیمار
 زیباتر از او خویشان انصاف ده اینک
 واللّه نبودست در این گنبد دوار
 گوئی که جداگانه گلش را بسرشتند
 آنروز که شد خلق بفرموده دادار
 صدبار زده سیلی بر سرو و صنوبر
 شیرین شده شرمنده از آن لعل شکر بار
 یادت نبود گردِ چنین حور بهشتی
 صد عاشق سرگشته دویندند چو پرگار
 از هر کس و هر چیز و همه جا ببرد او
 دل در گروت داشت و در بند تو افکار
 چون خار براندی ز خود آن تازه گل سرخ
 خودخواهی و خامی تو گردید پدیدار
 گفتم که خَمَش هاتف زین بیش مگو هیچ
 با ذکر گناهانم از این بیش میازار
 او جای خودش دارد من روز جوانی
 صد بار شکستم دل ده دختر دلدار

دیوان غزلیات امید مجد □ ۹۵

من خویش مقرّم بگناهان گذشته وان دلشکـنـیها و دل آزاری بسیار
دیگر نکنم هیچ گله، تیر قضا بود کاینگونه فرو رفت در این سینۀ افگار
خاموش شو امید، حلالی طلب از دوست تا ز آتش دوزخ برهی بلکه سبکبار

او گفتم مرا نیست دگر فرصت دیدار
 هرگز ندهم بر تو از این شکر شیرین
 این کهنه غزلها همه دامیست قدیمی
 من سرو بلندم تو یکی خم شده بیدی
 ای مدعی پیر چه گوئی سخن از عشق
 صد گونه سخن گفت بدانسان که دل من
 گفتم که بله بیدم اما بتواضع
 وین مو که سفیدست بود روز پس از شب
 وین کهنه غزل نیست که باشد سخنی نو
 شایسته نباشد ز دهانت سخن تلخ
 چون عاقبت تازه جوانان همه پیر است
 آرام شد و گفتم ز گفتار تو امید
 زین پس نشوم هیچ بچشم تو پدیدار
 هر چند که هستی تو ورا سخت خریدار
 شهباز دلم را نکند هیچ گرفتار
 ما را چه تناسب بود ای خم شده ز ادبار
 شرمی ز خط چهره و آن موی سپید آر
 شد بهت زده ز آنچه که میگشت شنیدار
 نه سرکش بیهوده همانند سپیدار
 چون جهل جوانیست همه تیره شبی تار
 وام از لب تو دارد و گردیده شکر بار
 شربت بده آن را که چو چشمش شده بیمار
 پس حرمت این پیر جهان دیده نگه دار
 حقا که برون رفت ز سوراخ خودش مار

جدا شد از برم آن یار غمخوار که روزی بود ما را نازنین یار
نشاید گفت با مردم از این درد نهادم روی دل را سوی دیوار
نمیشد باورم هرگز که اینسان رباید از من او را چرخ غدار
پری را نیست پیشت حسن صورت ملک را نیست نزدت ارج و مقدار
ملک را کس دگر زیبا نخواند گرش یکبار افتد با تو دیدار
ز دستم شد قرار و صبر و آرام دل و دینم ببرد از کف بیکبار
عجب آید مرا از طاقت خویش که چون بودم در این غم خویشندار
چو میگفتم که راز دل کنم فاش زبانهم بند می آمد ز گفتار
نبودی زهره‌ام هرگز که گویم ترا من دوست میدارم جنون وار
مرا با خویشتن باید نصیحت که دارم بر قصور خویش اقرار
مرا دل با تو بود ار چه بتزویر بدیگر کس نگه کردیم بسیار
کجا شاهی گدائی را نظر کرد چه باطل بود آن تدبیر و پندار
کنون دیگر چه سود از شعرگفتن چه حاصل از کلام و حرف و گفتار
تو رفتی و نیائی باز هرگز روان آبی که بگذشتی ز جوبار
کشیده روی ماهت روی در خاک چگونستی تو در آن دخمه تار
فرو رفتست پای صبر در گل فروماندست دست دل ز تیمار
مرا در داغ تو قلیست خسته مرا در هجر تو چشمی است غمبار
چو بر چاه زنخدانت نبد راه فلک در چاه غم کردم نگونسار

مرا شعرست آسوده پناهی مگر زین غم شوم یکدم سبکبار
عجب خاصیتی در شعر باشد که خاطر را رها سازد ز ادبار
تذروی چون من و باغی چو رویت عجب نبود چنین شعر شکر بار

با قلب خون و چشم تر گفتیم ازو آید خبر
شاید که دل گردد سبک گردید بدتر از بتر
میگفت دیشب تا سحر در تاب و تب میسوخته
جانم که بود افروخته شد بیشتر زان شعله ور
صد عاشق بی ادعا دارند بر جانش دعا
این چشم زخمش ناگهان شد از چه سمتی جلوه گر
گر گوشه چشمی از کرم بر عاشقانت افکنی
اسپند در آتش فتد، وان زخم گردد بی اثر
آمد بهار ای تازه گل باشد شگفت افسردنت
آخر تو خورشیدی چرا گشتی هلالی چون قمر
چون کیمیا با مس کنند از چه تو با خود کرده ای
تا روی سرخ خویش را گردانده ای مانند زر
زین درد و غم نذری نما کاین بار چون گشتی رها
هرگز نسازی سرگران با عاشقان خود دگر
شب زنده داران را دگر با خواری از پیشت مران
آه سحر خیزان اثر دارد نمیدانی مگر
کس بی امید ای بیوفا هرگز نمی یابد شفا
پس زودتر امید را میخوان که بنشیند به بر

امشب نشینم منتظر تا زودتر آید سحر
 چون از پس این تیره شب خورشید آید با قمر
 فردا طلوع شمس را در آسمان دیگر مجو
 کز شرق نیشابور ما خورشید می آید بدر
 هرگز تو دیدی در فلک خورشید و مه را نزد هم
 فردا ببینی کز سفر مادر بیاید با پدر
 امشب دلم چون قدسیان بر آسمان پر میکشد
 کان قدسیان آسمان فردا بیایند از سفر
 میگفت با من هاتفی گر بر طریقت واقفی
 با دیدگان خود بروب این خاکها از رهگذر
 گفتم که میدانم ولی شرمنده‌ام، چون چشم من
 گل مینماید خاک را از بس که از شوقست تر
 بار دگر میگفت او رندی مکن در گفتگو
 با سر باستقبال روگر مرد راهی ای پسر
 گفتم نمیخواهم ز من گردی رسد بر آن دو تن
 از بس که از دوریشان همواره بُد خاکم بسر
 دیگر نمیاشم غمین کان دو خداوند زمین
 از سوی رب العالمین دارند بر رویم نظر
 «امید» جا کوچک بود دل را ز سینه کن برون
 زیرا که فردا دو جهان یکجا نشیندت بِبَر

روزی که گلم را بسرشت ایزد قادر در عاشقی و عشق شدم درّه نادر
آن شیر که خوردم بدهانم بده شیرین زین روی به شیرین دهنانم همه ناظر
میخورده‌ام از نان پدر، می خورم اکنون با آنکه منش چون پدرم در غم حاضر
آن تازه جوانی که مرا داده جوانی جوئی جهانست که جان زان شده قاصر
هر جارخ زیباست منم مهره سرباز هر جاشه عشقیست منم بنده وازر
هر چند پری، چهره بآدم ننماید در صید پریچهره منم ماهر ماهر
امید نهانی بر معشوقه نشیند هر چند که دورست ز معشوقه بظاهر
هرگز پی معشوقه در اشعار نگردید زیرا که نهانست درون دل شاعر

تا کیم این آرزو، تا تو بیائی ز در مست خرامی درون، تنگ نشینی به بر
پای ارادت، کشان میکشدم سوی تو گر تو برانی ز خود و بر بنمائی نظر
فصل بهارست و خلق راهی دشت و دمن پای به زنجیر دل من نتوانم سفر
گر همه باران غم بر سرم آید نکوست و همه تیر بلا، سینۀ عاشق سپر
تشنه دیدار یار، راه نپرسد که چون عاشق شوریده دل راه بپوید به سر
جان همه مشغول تو، تو همه فارغ ز ما گوش تو بر چنگ و ما چشم بدنبال در
پرده اگر برزنی از رخ زیبای خود روی نهان میکند باز ز شرمت قمر
غمزه مستانه‌ای تا دل ما را ربود قصه امید شد در همه عالم سمر

در کوچه باغ خاطره گاهی که میسازم گذر می بینم کز زیر چشم آهسته میسازی نظر
می بینم آن لبخند را آهسته پنهان میکنی وز گفتن میخواست پیوسته میسازی حذر
تاب از دوگیسو واکنی تا چون دل بی تاب من در پیچ و تابش افکنی بر جانم اندازی شرر
چون غنچه ای بشکفته ای اما نهال عشق را چون غنچه پرپر میکنی تا خشک گردد شاخ تر
لبریز از آری بُدی گرچه به لب نه داشتی شاید گمان کردی که من هستم ز رازت باخبر
در برگریز آن خزان باد جدائی شد وزان گم شد صدای ناله ام در های و هویش بی ثمر
ای روزگار عاشقی تا چند خوارم میکنی آخر منم مردی بزرگ از دودمانی مفتخر
چون در جوانی بارها صد تیشه بر جانم زدی دیگر چرا پیرانه سر اینگونه ام کوبی تبر
هر چند از این دلدادگی بدنام گشتی ای امید افسانه این عاشقی شاید در عالم شد سمر

بار الها باز هم سالی دگر طی شد و شد تازه سالی جلوه گر
 لطفها کردی و من مانند پیش همچنان در بحر غفلت غوطه ور
 بارها از دوش من برداشتی خم شده از بار نفس اما کمر
 بارها دست مرا بگرفته‌ای گر چه هرگز ناید از دستم هنر
 در مسیر طاعتم میخواستی از ره عصیان برآوردیم سر
 بارها هرگزم تنها مخواه چون نمیدانم چه خیرست و چه شر
 صدق طاعت در وجودم برفروز فارغ از هر شرک حتی مختصر
 خانه ذکر به رویم باز کن تا ببندم روی هر گفتار، در
 خویشتن گفتمی مرا خوانید باز تا از رحمت بر شما سازم نظر
 چون کنون با جان و دل میخوانمت از اجابت کردنش منما حذر
 آنچنان کن تا که روز رستخیز از صراط سهل بنمایم گذر
 هم تمام مؤمنان از مرد و زن همسرم فرزندم و مادر پدر
 روزیم را همچنان میده حلال تا درخت زندگی آرد ثمر
 دور دارم دور از نان حرام نیست هرگز هیچ چیز از آن بتر
 از همین راهست کابلیس لعین میکند منزل در افکار بشر
 بارها بر دلم از شوق و ترس دیده روشن ببخش و چشم تر
 سینه‌ام را جز زیادت پاک کن مهر خود تنها بیفکن بر جگر
 همنشینم ساز با قرآن خویش گر چه بودم، لیک بیش از پیشتر

بر نبی خویشان رحمت فرست
تا شفیع ما شود روز شُمر
سخت روزی کان رسد آخر ز راه
هستی عالم شود زیر و زبر
آنزمان کاموال، خود ناید بکار
نه پدر خیری ببیند از پسر
آنزمان که هیچکس بار کسی
نه بروی دوش میگیرد نه بر
رازها جمله بگردد برملا
گر بُدی آگاه از آن، یا بیخبر
در چنین هنگامه‌ای میزان نهی
چست بارِ ما: ضرر اندر ضرر
کن شفیع ما نبی و مرتضی
تا برون آرندمان از این بلا
کان یکی خورشید بود و این قمر
ای خدا بر حق زهرای بتول
تا برون آرندمان از این بلا
آبروی رفته ما را بخر
تا نگردیم از امان شرمسار
دستمان میگیر و بر جنت ببر
همشین با صالحان خویش کن
با شهیدان شریعت همسفر
بارالها این دعا کن مستجاب
بر حق مهدی امام منتظر

۱۰۲

ای پیک بیا و خبر از یار بیاور نقش ز خط دوست پدیدار بیاور
اندوه مرا کشت و ورا خواب ربودست ما را خبر از فتنه بیدار بیاور
میگوی بدو نیز که ای چشم تو بیمار یکدم نظری بر سوی بیمار بیاور
یکروز ترا نیز گرفتاری و دردیست دست کمی سوی گرفتار بیاور
ای غنچه در این باغ همه وقت صفا نیست از زخم خزان یاد بگلزار بیاور
هر روز ترا عاشق دلسوخته‌ای نیست اکنون که بود یادی از آن زار بیاور
در باور من نیست نباشی تو وفادار پس یادی از این فرد وفادار بیاور
از تلخی ایام دلم سخت گرفتست یک نکته از آن لفظ شکر بار بیاور
ای پیک، پر آشوب شده خاطر امید آخر خبر از صحت دلدار بیاور

۱۰۳

در سکو تی دلنشین از غم بدور زندگی خویش را کردم مرور
یادم آمد روزگار کودکی روزگاری غرقه در شادی و شور
روروک بازی دوچرخه هفت سنگ فوتبال و خراسا و توپ و تور
خاطرات دلنشین انقلاب وان زمستانی که بُد غرق سرور
طعم تلخ جنگ و آن ایام سخت جنگ در هر حال باشد شوم و شور
دوستان همکلاسی شهید پر کشیدند از زمین تا اوج نور
نوجوانی و جوانی بود و جنگ نسل ما را عیش از آن گردید کور
اندک اندک عاشقی از ره رسید دوره ناکامی و قلب ضجور
هیچ طرفی زان نسبتیم ای دریغ شادی اندک بود و محنت صد کرور
وقت دانشگاه گشت و درس و بحث رشته‌ای کز خواندش بودم نفور
چند دانشجو همه مرده روان خوابگاهی در مثل مانند گور
یادگار خوب آن ایام بود دوستانی با وفا و با شعور
کورش و مهدی و احسان و رضا صابر و صبری، عقیل بس صبور
روز دامادی رسید از راه و ما بر عزای خویشان دادیم سور
وای از ایام سربازیم وای وان مریضی وان تحملهای زور
خانه‌ای کردم کرایه عاقبت همسرم آمد ز مشهد در حضور
کار میکردم دو نوبت صبح و عصر دخل و خرجم چون نمیگردید جور
تا بهار زندگانیم رسید دختری زیبا نصیم شد چو حور

بعد از آنکه چاپ شد قرآن من برکتی آورد با خود بر وفور
دربهای بسته یک یک باز شد لطف ایزدگشت یارم در امور
درس خواندیم و مدارج شد تمام نان ما هم پخته آمد در تنور
هر چه بستندی و یا دادی بمن بارالها راضیم هستم شکور
من که بودم یا کیم یا کیستم تا شوم بر این همه نعمت کفور
شرق و غرب عالم از اشعار من پر شده از لطف ای صاحب زبور
لیک از یک نعمت ممنونترم اینکه هرگز نیست در نفسم غرور
نیستم زنبور تا نیشی ز من بی گزندم، بار بردارم چو مور

با عشق چو از مادر خود خورده بُدم شیر از عشق، چو آهوی فتادم بکف شیر
همواره نهان بودم پشت سپر عقل غافل که رسد ضربت کاریم ز تقدیر
چون خویش بدام تو فتادم چه توان کرد خود کردم و خود کرده ندارد ره تدبیر
استاد نباشم که شدم طفل دبستان طفلمست که از خوردن شیرین نشود سیر
زین بیش مزین تیر تفاخرِ بَدلِ من نه رستم دستانم و نه مرد کمانگیر
بدنامی و عشقند دو همراه قدیمی خواهند بگردند مگر هم‌ره هم پیر
امید سرانجام بزلف تو زند چنگ ای تازه جوان، هست زمان و نشده دیر

۱۰۵

باز آی چورفتی ز برم دیر شده دیر کز دوریت از جان خودم سیر شدم سیر
اُمید وصال تو مرا تازه جوان داشت ناگاه ز هجران تو من پیر شدم پیر
اسباب دبیری همه کردیم مهیا غافل که نخوانند در این مدرسه تدبیر
هر قدر توانی تو در این راه بکن سعی تا باز چه آید ز نهانخانه تقدیر
رخساره تو آیت نورست از اینروی محویم و ندانیم نه معنی و نه تفسیر
یارب چه توان کرد که در طاعت و تقوی همواره بود صدق سرافکنده تزویر
گفتی که بخوانید مرا تا که بیایم بسیار بکردیم در این مرحله تقصیر
هر چند ز خاکیم ولی از عطش نفس بر خاک فتادیم چو آهو بکف شیر
چون عشق تو امید بمعشوق جهانست زین روست که گردیده غزلهاست جهانگیر
از هر چه بگوئید توانم بکشم دست جز عشق که نوشیده‌ام از مادر خود شیر

ای عشق سینه سوز یادت کنون بخیر ای نور جان فروز یادت کنون بخیر
در خش خش خزان در سردی شتا در گرمی تموز یادت کنون بخیر
تنها هر آنچه بود پاکی بُد و صفا نه رنگی و نه دوز یادت کنون بخیر
عشقی لطیف و پاک، مهری عمیق و ژرف بی قلب کینه توز یادت کنون بخیر
عشق تو ای نجیب در سینه بُد نهان میکرد گه بروز یادت کنون بخیر
آن جادوانه چشم مستم همی نمود هر لحظه شام و روز یادت کنون بخیر

۱۰۷

دلبرا ایام عشق و شور و شیدائی بخیر روزهای بی‌فریب و پرفریبائی بخیر
یاد ایامی که با هم همزبانی داشتیم با دو چشمان خمارت باده‌پیمائی بخیر
دور از زهد ریائی باتب دلدادگی همنشینی با شراب و جام مینائی بخیر
در پی ظلمات زلفت یافتم آب حیات نوش کردن زان لبان درکنج تنهائی بخیر
ای خوش آن روزی که میشد تنگ درسینه نفس اضطراب آبرو و ترس رسوائی بخیر
غرق درعشق و غزلخوانی و سرمستی بُدی آنهمه شادابی و لبخند و زیبائی بخیر
عاقبت گیتی دو اسبه تاخت بر ما ای دریغ تلخ بود اما بیادت آن شکیبائی بخیر
دیگر ای امید اینک طی شده آن روزگار یاد آن شور و نشاط و وصل رؤیائی بخیر

بار دیگر با من ای ساقی ره میخانه گیر با دلم پیمان ببند و از کفم پیمانہ گیر
گرچه نقد قلب من هرگز نمی‌ارزد بهیچ از کرم اورا بچشم گوهری دردانه گیر
بازهم دست مرا در دستهای خود گذار وانگهی ازگونه‌هایم بوسه‌ای مستانه گیر
پند پیر میکده درگوش دل پیچیده باز ترک جان گوی ای پسر وانگه سرجانانه گیر
هر زمان ازمستی چشمت شوم آشفته‌تر ورترا نبود پسند این مست را فرزانه گیر
دیگر از قهر و عتاب خویشانم مسوز ورتبسوزاندی تمام هستیم افسانه گیر
باردیگر نزد من بنشین و با لبخند خویش ازتمام تلخکامیها دلم بیگانه گیر
کاشکی آن آشنای دل، دگر باره امید وا کند آغوش و گوید جا در این کاشانه گیر

۱۰۹

من منتظرم تا تو بیائی ز سفر باز تا فصل جدیدی ز محبت شود آغاز
تبریک بگوئیم بهم مقدم نوروز وانگاه بیک بوسه نمائیم سرافراز
در دامن صحرا بنشینیم بشادی تا روح در آید سوی افلاک بپرواز
با چهجهه مرغ و غزلخوانی چشمه من تازه غزل سازم و تو نیز زنی ساز
مانیز هم آواز شکوفائی غنچه با عشق شکوفا شده گردیم هم آواز
بینیم که از خون بنفشه است شقایق یعنی ز تواضع بشود عاشقی آغاز
بنگر که چسان ریشه دهد قوت بشاخه یعنی که چو محتاج تو شد کس نکنی ناز
جان، باز آمدی ز بهاران بگرفتست امید ده آن را که بود بهر تو جانباز
مرسوم نباشد ببری نام ز معشوق صحبت ز دلارام بود در خور ایجاز

بماندیم در آتش دیر یاز تو در چهره من در غمی جانگداز
چو همراز و همراه هم بوده‌ایم مَبْرُاز من ایدوست با دل بساز
مکن روی خود را نهان چون پری چو جان هست مشتاق دیدار باز
چو این گنج حُسن خدا داده است مکن در بروی فقیران فراز
ترا کاینچنین فهم و فرزانگیست به آشفته عاشق مکن کبر و ناز
بزلف تو بستت پای اَمَل بسویت درازست دست نیاز
چو جان شد هوائی بشوق وصال مسازش زمینگیر هجری دراز
دل هست آتشکده در غمت رخت قبله گاهیست بهر نماز
از آندم که امید دل در تو بست در زندگانی بر او گشت باز

من که از عشق بریدن نتوانم هرگز قصه جز مهر شنیدن نتوانم هرگز
گرچه معشوقه کند تلخی و تندی و عتاب من بجز ناز کشیدن نتوانم هرگز
زهر هجران همه عمر چشانند بدل مزه وصل چشیدن نتوانم هرگز
چه توان کرد که تقدیرچنین راند حکم از کف دهر رهیدن نتوانم هرگز
میتوانم که بروی همه بر بندم چشم روی دلدار ندیدن نتوانم هرگز
گرچه امید وصالش همه خوابست و خیال باری از خواب پریدن نتوانم هرگز
هرچه از سوی وی آید بپذیرم اما کبر معشوقه خریدن نتوانم هرگز

ای دختر زیبای من ای نوبهار زندگی
چون آمدی صد شاخه گل رویانده‌ای در باغ دل
گرمای جان من توئی، نور نهران تن توئی
دل میشود پابند تو زان شکرین لبخند تو
سرشار لذت میشوم چون با تو بازی میکنم
آنقدر معصومی و پاک آنقدر صاف و ساده‌ای
تا دستهای کوچکت در دست من گردد نهران
هر گاه میگوئی پدر یک سوره را کردم زبر
عمرت بهاری ای «بهار» ای شادی جان پدر
ای چشمه عشق آفرین ای کوکب رخسندگی
صدها نهدال آرزو دارد سر بالندگی
نه نه خطا گفتم که تو شمس بصد تابندگی
وان آهوانه چشم تو دل را کشد بر بندگی
پیروز هر میدان توئی وز من بود بازندگی
کز چشمه سار باطن مهرست در جوشندگی
گوئی که میجوید ز من هم مهر و هم بخشندگی
زیر و زبر سازی دلم زان صوت و آن خوانندگی
خواهم خدا عزت دهد بر تو، نه سرافکنندگی

۱۱۳

گذشت از عمر یکی سال دیگر و افسوس
هر آنچه میرسد از ما بخلق آزارست
نه دست شوق بر آریم و نی سر تعظیم
نکشته‌ایم یکی بذر دانش و تقوی
چه روزها که پس از ما برآید و خاموش
کنون که دست عمل هست پای طاعت آر
نبرده پای فراتر ز حلقه خواهش
بزرگوار خدایا که منعمی و کریم
ببخش بر من مسکین گناه دیرین را
که همچنان بهوای امل گرفتاریم
بخیره کار بد خویش نیک پنداریم
بچاه تیره دلی و هوس نگونساریم
امید خرمن از این دشت چون همی داریم
کشیده در دل این تیره خاک رخساریم
که پنجره مگر مهلتی نمیداریم
بگردد نقطه تسلیم همچو پرگاریم
به خوان لطف تو ما بندگان بدکاریم
که جز بدرگه تو سر کجا فرود آریم

آخر ز چه بگریخته‌ای با من باش وز بهر دل بلا زده مأمن باش
چون دل بتو داده‌ام براوسخت مگیر بستان، بتو رنجی نرسد ایمن باش
باعاشق شوریده خود تند مگو سرگشته دلش را نفسی مسکن باش
بگذار زبان بنام تو باز شود وانگاه تمام عمر گو الکن باش
بی‌تاب توام چو خویشان میدانمی چون تاب دو زلف خود مرا موطن باش
رخسار تو بهر مرغ دل دام شدست وان خال سیاه را بگو ارزن باش
امید وصال تو چو رؤیای منست برگوی که رخت آرزو بر تن باش

بیا بزنگی من امید دیگر بخش برای حس سرودن دوباره باور بخش
به دل که در قفس آرزوست مرغ اسیر برای باز پریدن ز زلف خود، پر بخش
رها مکن تو مرا کز فراق میمیرم ور از فراق نمردم توام بداور بخش
ز بس گریسته‌ام چشمهٔ دلم خشکید بخشکسال وجودم طراوتی تر بخش
گرفتم آنکه بدل دوستم نخواهی داشت ز گنج لطف بدرویش خویشتن زر بخش
وگر ز جام وصال نمیکنی سرمست بگوی حرفی و روحی بمرده پیکر بخش
اگر بدور جهان مرگ من ترا قصدست بترک گفتنم ایدوست، جام آخر بخش
مرا بدون تو والله زندگانی نیست بیا بزنگی من امید دیگر بخش

جای آنکه من غمگین بنشینم ببرش غم بیماریش افتاد خدایا ببرش
دوش رفتست بسویش ز دلم پیک دعا زود ای پیک بیاور ز سلامت خبرش
حیف ماهست که پوشیده شود ز ابر بلا حیف سروسست که زخمی بنماید تبرش
تلخکامست چرا آن دهن همچو شکر بارالها ببر آن تلخی و بفزا شکرش
سرور سوته دلان بود و سرسیم تنان ناگهان از سر تقدیر چه آمد بسرش
آنکه از هر طرفش دست دعا بود بلند چشم زخم از چه طرف رفت سوی رهگذرش
بسکه گفتیم که چشمان تو بیمار بود بیخرد چرخ به بیماری کرده نظرش
دلم از پای فتادست ز بستر برخیز تا قیامت بنماید همه زیر و زبرش
خبر انده و بیماری او ما را کُشت ای فلک خوب کن آن دیده افسون نگرش
صحت یار اگر ناز فروشد اُمید رنگ رخساره خود نقد کن آنکه بخرش

دختری دارم که از جان دوستتر میدارمش گرچه گاهی ناخود آگاهانه می آزارمش
چون ز من گردد جدا در سینه دارم اضطراب گر چه با دست دعا، دست خدا بسپارمش
چونکه میخندد بدانم معدن شکر کجاست چون بگرید، دور از او اشکی ز جان میبارمش
نیست در زیبائی و پاکی کسی مانند او همردیف قدسیان عرش میپندارمش
هر زمان خواهم جهانی را بگیرم در کنار در کنارم تنگ در آغوش خود بفشارمش
یارب انجام وظائف هست باری بس گران دستگیرم باش تا خوش بر زمین بگذارمش
سرفراز و سالم و صالح بدارش در جهان چون به سینه بذر صدق و راستی میکارمش
با امید استجابت این دعا خواند امید چون سحرگاهست و باگریه بخاطر آرمش

شب به سحر نامد از ظلمت هجر تو دوش سینه چو دیگ آمد از آتش عشقت بجوش
گاه بنالم بدرد از دل تنگم چو نای گاه چو چنگ آرم از زخمه عشقت خروش
طعنه زند ناصحم از سر خامی که هان عشق رهاکن پسر پند ادیبان نیوش
پرده ز خود برگرفت پرده صبرم درید بهر خدا ای پری روی ز آدم میپوش
تیغ نگاه ترا، کشتن عاشق بس است سعی برنجم مکن، بهر هلاکم مکوش
از می عشق تو مست، ساغرم از خون دل بین که چسان گشته‌ام در غم تو باده نوش
گفت امید این سخن بیشتر از این مگو این سر خاکی مگر خاک نماید خموش

روزی که دید کرده مرا سخت خام خویش ما را به دست پس زد و با پاکشید پیش
آگاه بود از اینکه دلم را شکسته است کار آگهند ماهرخان هزار کیش
گاهی بغمزه گفت که ما را سر تو نیست گاهی بخنده گفت غزل خوان بسان پیش
گاهی ببوسه‌ای بدهانم نهاد نوش گاه از زبان تند بجانم بکوفت نیش
گاهی بدست بر دو رخم مرهمی نهاد گاهی بقهر صورت جان را نمود ریش
گاهی دلم چو غنچه لبهاش بسته شد گاهی چو گیسوان سیاهش شدم پریش
از دامن تو دست نخواهد کشد امید خواهی غریبه دان تو مرا خواه همچو خویش

بارالها دل من سخت شکستست دریغ دیگر از عاشقی و عشق گسستست دریغ
آنکه میگفت که جز تو به کسی دل ندهم دور از دیده من با همه پیوست دریغ
چه کنم آنکه سخنها ز محبت میگفت بجفاکاری خود راه وفا بست دریغ
آنکه با مستی چشمش خردم را بر بود خویشتن بود ز جام دگری مست دریغ
ای دل خام طمع چند بسوزی از عشق عزت خویش بر غیر کنی پست دریغ
دیدی آخر که به نیرنگ ز پشت برخاست پی آزار تو با خصم تو بنشست دریغ
دل کن امید از آن دلبر خودخواه و مگو که دریغا چه کنم کز کف من جست دریغ

ایدل عمریست که بی کینه‌ای و ساده و صاف راستی پیشه تو بود نه زشتی نه خلاف
یک گنه کرده‌ای و بهر عذابت کافیت وان بود عاشقی و عشق که بودت بگراف
همه عمر قدم در پی معشوقه زدی نه به سیمرخ رسیدی و نه بر قله قاف
وینزمان نیز فلک کرده ترا سرگردان سخت سردرگم و پیچیده همانند کلاف
باز هم بی هنری در پی خوبان رفتی بوریا باف چه خواهی ز دکان زرباف
چونکه با دلبر تو تیر و کمانست و کمند هست معلوم که چونست سرانجام مصاف
سالها پیش بیفکند سپر، بیدق بخت دیرگایست که شمشیر خرد کرده غلاف
نه مرا دوست صدا کرد نه محرم گرداند گر چه گرد حرم دوست بکردیم طواف
آه «امید» ترا دوست ندارد معشوق تازه خواندست ترا مدعی و صاحب لاف

من خویشتن از سنگ زمانه شده‌ام لنگ دیگر تو مزن با غم خود بر دل من سنگ
اینگونه مده پاسخ من را غضب آلود چون از در صلح آمده‌ام نه ز در جنگ
از بسکه بدلتنگی تو روز و شبم رفت ایکاش در آغوش کشم نیمه شب تنگ
با اهل مدارا تو مکن هیچ خشونت با عاشق صادق چه کنی حیل و نیرنگ
هر روز ترا میل بباغست و گلستان گاهی بکویر دل ما نیز کن آهنگ
ایکاش که چون چنگ بُدم تا به بر تو بنشستم و آهسته تو بر من بزدی چنگ
امید از این تازه غزلها نبری سود گویا که حنای تو ندارد بر او رنگ
حد تو همانست که خاموش نشینی نه بلبل باغی تو و نه مرغ شباهنگ

۱۲۳

دست بشکسته دل تا که بجان گشت وبال شد زمینگیر چو مرغی که بریزد پر و بال
یاد باد آنکه ز تیر نگهت مست و خموش گرم میگشت زمستان وجودم همه سال
دل من مجمر عشق تو و تو آتش دل سوختم سوختم از اینهمه سودای محال
چونکه یک عمر بافسانه تو زیسته‌ام چه تفاوت کند ایام چه بگذشته چه حال
خیزد از چنگ نوائی و نیاید در چنگ در دلم یاد تو میجوشد و نائی بخیا
مست انگور بخواندیم و ندانستی باز باده لعل تو میجویم و آن جام زلال
نه توانی که نهم پای بدریای گریز نه امیدی که کنم باز دری را ز وصال
آری آری منم آن مرد سرافراز که باز اینچنین شرمگانه کنمت سیم سئوال

در این ظلمت سرای صفر یک نام گرفته قلب من هر صبح و هر شام
تو گوئی آفتی از آسمان بود که باریدن گرفتی از در و بام
کنم بر خویشان صد بار لعنت که خود را چون فکندم اندر این دام
چه آسان می رود از دست این عمر چه بیهوده رود بر باد ایام
شب و روزم رود در حسرت و رنج نه تسکینی مرا باشد نه آرام
در اینجا نیست چیزی قابل ذکر مگر اجبار و زور و خفت تام
ز هر سوئی بلند آواز زورست که برگوشت نشیند کام و ناکام
نه چیزی هست تا با آن کنم خو نه یاری هست تا باشد دلارام
چه دانی حال من اینجا چگونه چه دانی چون بمن می آید ایام
بخود می لرزم از سرما شب و روز شبی یخ میزنم اینجا سرانجام
در اینجا هم روز ایستاده نگیرم از نشستن لحظه ای وام
هر آنچه میکشم از دست خویشست ز ضعف جسمی و از نقص اندام
زدست این کمر وین زانوی سست مرا بسیار باشد زجر و آلام
چنان کردند بر من عرصه را تنگ که بر من زهر گشته شربت کام
مگر بار گناهان میکشم من که دردم نیست هرگز رو با تمام
کنون دست قضا با من بجنگست نمیدانم چه خواهد گشت فرجام
دلم خواهد بگیریم همچنان ابر مگر این تونس آمده شود رام
مگر یکدم سبک گردد دل من مگر روشن شود شام سیه فام

۱۲۵

پیر با من گفت کای سالک چو هستی خام خام
بیهده در عشقبازی چون زنی داو تمام
چونکه ناسنجیده آئی پای برکش زین طریق
چون سخن ناپخته گوئی لب فروبند از کلام
تا نپردازی دل از خود، در نیابی هیچ راز
تا بکام دل روی، هرگز نیابی هیچ کام
ایستاده نزد دلبر خدمتی میکن درست
نزد معشوقه بزانوی ادب بنشین مدام
هر چه بینی میپذیر از هر چه خواهد درگذر
هر چه گوید دل بنه بر هر چه خواهد کن قیام
الحذر از آنکه ورزی دعوی فرزانگی
زینهار از اینکه خوانی خویش را مرد مرام
هر که بودی هر که باشی چون در این راه آمدی
هست معشوقه امیر و نیست عاشق جز غلام
باز ای امید چون کردی که او رنجیده است
بیش از این مگذار کاین خامیت باشد مستدام

زینهمه حسن و لطافت کز تو میجو شد مدام کی شگفت آور بود کاین دل در افتاده بدام
قامتی در راستی سیلی زده بر سرو ناز چهره‌ای در روشنائی حسرت ماه تمام
چشم آهووار و زلفت خوشتر از مشک ختن چون غزالی در لطافت همچو کبکی خوشخرام
از پریشانی گیسویت پریشان انجمن وز سیاهی عمیقش بخت افتد در ظلام
طعم لبهایت چو شکر مستی آور همچو می در لطافت همچو پر در رنگ لعل سرخ فام
در نشستن با ادب هنگام صحبت با خرد میشود استاد شاگردت اگر گوئی کلام
حلقه حلقه عاشقانت جملگی حلقه بگوش صد ملک پیش تو بنده صد امیرت چون غلام
باز کن لب دلبرا وز عشق گفتاری بگو تا دل آید در فغان و لب ببندد عقل خام
زهره گر چنگ تو بیند شرم دارد از طرب ساقی ار حسن تو یابد سنگ اندازد بیجام
مرحبا ای دختر زیبا که در حسن و کمال هر چه هست و بود و باشد در تو گشته مستدام
ای امید اینسان سخن گفتن نه حد هر کسی است یک سر سوزن مگر از یار بگرفتی تو وام

۱۲۷

از همان روز که درگاه تو بشناختمام بخدا سینه ز هر غیر بپرداختمام
من شدم فاتح از آن روز که با صدق تمام دانش و دین و دل و جان همه درباختمام
تا زلف تو زدم بر دل خود زنجیری همچو شهباز شکاری همه سو تاختمام
شاد از آنروز شدم کز غم تو سوختمام خرم این بخت که با درد تو درساختمام
سرنیچم و گرم سر برود در غم عشق ور بگوئی که ترا تیغ جفا آختمام
خویش را هیچ شمردم همه هیچ همه هیچ باشد و بود و بود را ز سر انداختمام
خرم امروز تو امید که میگوئی فاش بیرق عشق بر اوج دلم افراختمام

من که در راه تو عمریست زجان خاسته‌ام در قبالش مگر ای دوست چه میخواست‌ام
همه خواهشم این بود که تنها یکبار بر لب آری که بمهر تو دل آراسته‌ام
تا مگر در شب وصل تو نشینم نفسی همچو شمع از تن خود ز آتش دل کاسته‌ام
از همان روز که خورشید رخت بردل تافت سینه از مهر همه غیر تو پیراسته‌ام
راستی از توجه کم میشد اگر میگفتی من هم امید از این تیره و این راسته‌ام

نازینا مهربانی کن که من دل داده‌ام
پیش از اینم از تواضع بُد سر اُفتادگی
وہ چه شہای درازی تا سحر سر بر سجود
تا کہ گردیدم زمینگیر از بلای عاشقی
در غم عشقت وجود و جان و دل را داده‌ام
اینک از درماندگی و عاجزی افتاده‌ام
در خیالِ وصل تو تر میشود سجاده‌ام
در وفاداری به عشقت همچو کوه استاده‌ام
گر ترا میلست بر تاباندم آماده‌ام
کاینزمان بیزار از ساقی و جام باده‌ام
کاینچنین طوفانزده از دیدگان بگشاده‌ام
یا چه در پای تو ریزم غیرشعر ساده‌ام
گوئیا هم طالع زلف نگارم زاده‌ام
مستی چشمان زیبایت چنان هوشم ربود
گر دلم دریا نباشد چیست این سیل سرشک
من چه دارم تا کنم هدیه بغیر از نقد قلب
ای اُمید از بختِ تیره، شکوہات شایسته نیست

۱۳۰

میروم تا بکجا باز مکانی یابم بلکه از گم‌شده خویش نشانی یابم
مگر از اینهمه اندوه پناهی بینم شاید از اینهمه تشویش امانی یابم
کاشکی یک نفسش در بر خود میدیدم تا به تشریح غم خویش زمانی یابم
چه توان کرد خدایا ز برم دور شدست چه کنم تا که بر این درد توانی یابم
غم دل با که توان گفت که خامست حریف میروم بو که دگر سوخته جانی یابم
بارالها همه اندوهم و اندوهم و درد کی مجال سخن و وقت بیانی یابم
آه، دلدار زمن خواست کز او دور شوم از کجا مرهم بر زخم زبانی یابم
گر چه دلخواه نبود آنچه شنیدی امید میروم بلکه از او باز نشانی یابم

۱۳۱

عشق من، از آتش دل سخت در تاب و تبم در حرارت همچو روز و در سیه بختی شبم
گر چه سیل از دیدگانم هست جاری ای شگفت چون کویری خشک گردیدست از حسرت لبم
روزها حیران و سرگردان بکویش میروم در دل شب اشکریزان غرق یارب یاربم
بارالها بر دلم باری نهادی بس گران عاجزم از حمل آن بشکست درهم قالبم
هست مردی همردیف درد درمانی مخواه و شکایت کرده‌ام زان درد اینک تائبم
آه آن دلبر که ما را یکسره از خویش راند کاش میدانست کز اعماق جانش طالبم
هرگز از این عشق صورت برنمیتابد اُمید گر چه در درگاه وصل تو همیشه غائبم

با خنده بمن گفت که دل‌تنگ تو هستم ای شاعر شیرین سخن عشق پرستم
زین درد فراقی که کند طاقت تو طاق من نیز دل آزرده‌ام و سینه بخستم
تا چشم بهم برزنی از این سفر تلخ برگردم و بینی بکنار تو نشستم
در سینه من نیز بود آتش و آشوب چون شمع که میسوزم و خاموش نشستم
من تازه جوانم تو یکی پیر خردمند بگذر ز گناهم اگر قلب شکستم
مشتاق بدانم که دگر بار کنارم بنشینی و ساغر بنهی بر کف دستم
زین عشق نه تنها شده حال تو دگرگون من نیز از این جام الهی چو تو مستم
دیگر تو مگو زلف مانت دام بلا بود عشق تو بود دام کز آن هیچ نرستم
امید وصال تو مرا تازه جوان کرد زیرا که امید از همه جز تو بگسستم

۱۳۳

دیشب که دور از جان او غمها به سینه داشتم
بیت دلش را در زدم گفتا برو کس خانه نیست
تا بازگشتم از درش گفتا بمن کای مدعی
بس زود از اینجا میروی من عاشقت انگاشتم
ای لاف زن رسوا شدی دم درکش از این ادعا
چون پرچم رسوائیت بر بام دل افراشتم
گفتم که میل بازگشت از آن سبب بودم بسر
چون بار بودم خویش را بر دوش تو نگذاشتم
از باغ رؤیاهای تو چون خار من رفتم برون
گرچه نهال شوق را در خاک دل میکاشتم
من گفتم اما باز هم او گفت کز پیشم برو
زیرا رقیبی بهر تو در سینه‌ام بگماشتم

یاد آن روز کز عشق تو غزلخوان بودم همچو زلف تو شب و روز پریشان بودم
گر چه مؤمن نسپارد به سیاهی دل خویش به دو چشمان سیاهت ز دل ایمان بودم
راه صحرا نگر فتم در ایام بهار چون ز گلزار جمال تو گل افشان بودم
وه چه خوش بود که باگریه همه شام و سحر از خدا لطف ترا یکسره خواهان بودم
وعدۀ وصل تو خوش باد که جان می بخشید گر چه از تلخی هجران تو بیجان بودم
یاد آن بوسۀ تبار که بخشید بخیر بعد یک عمر که در آتش سوزان بودم
چه شد آنروز که در پهلویم آرام گرفت بعد از آن کز غم او غرقۀ طوفان بودم
باورم نیست که او رفت و نشانی زو نیست چونکه همواره ز تقدیر گریزان بودم
دیگر از جام وصالش نجشی هیچ امید قدر یک جرعه در آن میکده مهمان بودم

۱۳۵

چنانست دوست میدارم که گر آئی بیدارم بشکرانه دو چشمم را بزیر پات بگذارم
بمن میگفت شب خوش باد اما بود نا آگه که از بس اشک میریزم ز شب تا صبح بیدارم
دلم گردیده دریائی ز بس بگریسته چشمم چو دریادل شدم دیگر دل از هستیم بردارم
ز بسکه دیده‌ام دوری چو یک لحظه کند ترکم بسان ترکه در آتش ببینی ناله زارم
هر آنکس میدهم پندم که چون دل بر تو میندم چو یک نوبت تو را بیند بشوید دست از انکارم
دگر سرمست کی گردم من از اکسیر انگوری که مخموری چشمانت ز مستی کرده سرشارم
کلامت شکرین باشد ولی هر گاه میگوئی: «که من از عشق بیزارم» دهد بسیار آزارم
همه گویند کاندر عشق، اُمیدست بنهفته ولی باشد اُمیدی کآورد اندوه بسیارم

من چه کردم با تو ای دلبر که رفتی از برم
خویش آگاهی از این آتش که بر جان منست
چون پلی از عاطفه بستم میان هر دو قلب
کاش بی زخم زبان میرفتی از بالین من
عهدها بستی و بگسستی به شمشیر زبان
بارها در گوش من از عشق کردی گفتگو
بالله از آنچه تو کردی آنچنان در حیرتم
قصه‌ای تلخست دل آن را نمیسازد قبول
هست مردی دائماً همراه با درد ای امید
جز محبت چیست خود هرگز گناه دیگرم
خوب میدانی چه بارانیست چشمان ترم
زین سبب گفتمی که میخوامم از عشقت بگذرم
کاش میدادی دروغین وعده‌هائی دیگرم
وین زمان قلب منست و زخمهای خنجرم
هیچ نشنیدی ولی فریادهای آخرم
که نمیدانم هنوز آیا چه آمد بر سرم
مات و مبهوتم نگنجد این جفا در باورم
باش صابر تا ترا در جمع مردان بنگرم

۱۳۷

می‌نشینم منتظر تا باز از راه کرم سایه الطاف خود را گسترانی بر سرم
مهربانانه نوازی قلب این درویش را من بجبران دست را در تاب زلفت آورم
از لب شیرین خود مهمان گفتارم کنی چونکه نوروزست دستی سوی شیرینی برم
ساغری می نوش سازی چون مرا گوئی بنوش من بگویم مست از آن چشم چه جای ساغرم
وانگهی گوئی نیرزند عاشقان نیمه مست پس شرابی نوشم و از شوق جامه بر درم
از تمنای تو دل در تاب و تب افتاده سخت ترک بالینم مکن کآتش بسوزد پیکرم
نقد قلب خویش دادم جای آن سیمم رسید ز آنزمان کان یار سیمین تن بیامد در برم
لب فرو بند ای امید آخر مگر یارت نگفت گر نباشی رازدار ای خام از تو بگذرم

۱۳۸

بارالها ای که همواره تو هستی یاورم بار دیگر دستگیرم گشتی و من شا کرم
آن دعائی کز سر اخلاص کردم نیمه شب شد اجابت با چنین سرعت نیاید باورم
گرچه امر توست یارب، بی شک امر کن یکون پیش از این هم بارها زین تجربت یاد آورم
بار دیگر گشت ثابت معجز «انی قریب»^(۱) چون ترا خواندم بدین سوز دل و چشم ترم
زان سبب هستم موظف بیشتر خوانم ترا بیشتر ایمان بیارم تا بگردی رهبرم
اضطرابی داشتم «امن یجیب» آمد بکار برطرف گردید سوء و امنیت آمد برم
الذین ربنا الله^(۲) را هم از لطف برآر استقامت نیز عطا کن تا خوش آید اخترم
ای امید عمریست تا مدیون لطف ایزدی بارالها یاد خود را بیشتر کن در سرم

آرام بنشین در برم تا باز در یاد آورم داغی که بر دل داشتم رنجی که آمد بر سرم
 دادی مرا آب حیات آنکه ستاندی جان من روزی که در پیشم بُدی و اندم که رفتی از برم
 در روزگار کودکی فکر و دل و جان بُدی یکی وینک تو شخصی دیگری من نیز مردی دیگرم
 گیسوی افشان داشتی با شاخه‌ای گل روی آن پژمردن آن تازگی هرگز نمیشد باورم
 در یاد دارم کانزمان جستیم از آتش شادمان سرخی او را خواستیم اما کنون خاکسترم
 باغ قلوب ما بُد و تازه نهال عاطفه تر کرد گیتی دیده‌ام خشکاند آن شاخ ترم
 تا در غروب یک خزان با چشم گریان آمدی گفתי خدا حافظ اُمید آمد وداع آخرم
 ز اسباب بازیهای خود یک قلب چوبی داشتی گفתי: «بیا این مال تو من باز از آن میخرم»
 رفتید از آن شهر و دگر پایان گرفت آن شور و شر امانمی آمد برون مهتر ز جان و پیکرم

بگذار بحال خویش باشم بیگانه ز یار و خویش باشم
چون همت راه را ندارم جان خسته و سینه ریش باشم
از نوش لب چو بهره‌ای نیست خرسند بزخم نیش باشم
با یار موافقت نمایم چون گیسوی او پریش باشم
زان رخ که ببازیم گرفتست باز یچه مات و کیش باشم
چون گفت نئی ز مذهب عشق از لافرنان کیش باشم
آزار رقیب کشته ما را یکاش به دیده بیش باشم
او گفت مبند اُمید، اُمید چون عاشق عشق پیش باشم

۱۴۱

من که از دوری تو چون نعل روی آتشم کاش میشد یک نفس خندان در آغوشت کشم
این سخن از سوز دل برخاسته ای نازنین تا نپنداری که تسلیم هوائی سرکشم
مادر من ماه بوده زین سبب از شیر او در پی مهتاب رویان جوان و مهوشم
جز محبت از پدر درسی دگر ناموختم بار دل را زین سبب همواره با خود میکشم
زهر هجران را بامیدی که آید روز وصل همچو می با بانگ نوشانوش یادش میچشم
گرچه من از عشق غیر از غم ندیدم هیچگاه باز می گویم همینست عشق و با آن سرخوشم

ای شعله عشق تو آتش زده بر جانم دل بسته بند تو تدبیر نمیدانم
دور از تو چنان گشتم کامروز برسوائی خوانند بهر کوئی افسانه هجرانم
در هر نفسم آهی چون از غم تو نالم وز هر مژه ام سیلی چون اشک بیفشانم
آواره ز عشق تو چندان شده ام جانا کز کوی تو ره بردن بر خانه نمیدانم
تا عمر مرا باشد این عهد نگهدارم یا جان من آید سر، یا کام تو بستانم
نبود عجب از خوابی بر دیده من ناید زین سیل که بگشادم از دیده گریانم
یعقوب صفت تا کی نالم ز غم هجرت آخر به برم باز آ ای یوسف کنعانم
زین آتش سوزنده کز سینه برون آید افسانه دوران شد این قصه پنهانم
گر با تو بزدانم گوئی که بگلزارم و ربی تو به بستانم بالله که بزدانم
چون حلقه بدر باشم وز حلقه تو بیرون چون خاک ره افتاده چون ذره پریشانم
صد بار بخود گویم کز فتنه بپرهیزم می بشکنند این توبه زان قامت فتانم
امید ز ند نغمه بر بوی وصال تو چون بلبل خوش آوا در بوی گلستانم

۱۴۳

امشب ز غم دوری تو زنده نمانم وز آتش مهجوری تو زنده نمانم
پیغام فرستی که رقیبت بکنارست از این همه مغروری تو زنده نمانم
غم کشت مرا راه خلاصی نشناسم از محبس مخموری تو زنده نمانم
پنهان ز منی با دگران دست در آغوش از مستی و مستوری تو زنده نمانم
مغلوب جفا گشته‌ام و نیست وفایت زین پنجه منصوریتی تو زنده نمانم
ای دوست نگاهت ز کجا ساحری آموخت کز قدرت مسحوری تو زنده نمانم
بی جرم براندی من و با غیر نشستی با این ستم آشوری تو زنده نمانم
تقدیر تو امید نه وصلست نه شادی ای بخت ز دل کوری تو زنده نمانم

دوش میخواست ز من دلبر شیرین سخنم که دگر از غم این عشق دمی دم نزنم
همه ذرات وجودم بدهد شرح فراق خود گرفتم که بتدبیر بستی دهنم
با چنین داغ اگر در دل خاکم بنهند تا نظر باز کنی سوخته یابی کفنم
بأُمید تو دل از موطن و منزل کندم چون سر کوی تو گشتست از این پس وطنم
خرد و هوش و دل و هستی من رفت بباد در شگفتم که چرا روح نرفت از بدنم
در تب و تاب تو از تاب و توان دور شدم همچو زلف تو سیه گشتم و در خود بتنم
دل از آنروز که با دیدن تو خوی گرفت پر کشد همچو خیال تو ز ژرفای تنم
گر چه بر شاخ وصال نرسد دست امید بیخ اندوه تو هرگز ز دلم برنکنم

۱۴۵

هرگاه یاد جنت و روی نکو کنم در عالم خیال ترا جستجو کنم
صدها هزار غصه و اندوه و درد را با هر نفس بسینه تنگم فرو کنم
دیگر چگونه صبر کنم در فراق دوست یا رو بسوی عشق دگر همچون او کنم
پیمان شکست با من و با دیگری نشست آخر چسان بتلخی این قصه خو کنم
بشکستن تمام دلم را ز جور او یاد آور حکایت سنگ و سبو کنم
دریا دلم بدین سبب از راه دیدگان همواره سیل اشک روان از دو جو کنم
من در نماز عشق بفتوای می فروش با خون خویشتن بارادت وضو کنم
ای دلبر عزیز ترحم نما که من در منتهای عجز چنین گفتگو کنم
دل برکن از رقیب و بامید میسپار تا خویش را فدائی تصمیم او کنم

میگفت دلارام با آواز حـزینم شاید که از این پس دگرت هیچ نبینم
خوبی و بدی هر چه که دیدی بحلم کن فرصت ندهد هیچ زمانه پس از اینم
کردست چو بیماریم اینگونه زمینگیر بسیار مصرست برد زیر زمینم
ای عاشق شوریده ز من مهر ندیدی زان جور که کردم بتو بسیار غمینم
دوران وصال من و تو بود چه کوتاه کوتاهتر از آنکه گل وصل بچینم
زین پیش بمن پند بدادی که زمانه معلوم نباشد چه نوشته به جینم
امروز عیان گشت مرا راز کلامت کز تب شده بس تلخ دهان شکرینم
ای پیر بمن داده بُدی جان و دل خویش پنداشتی از بهر تو شایسته ترینم
من میروم و دست خدایت بسپارم گویا که رسیدست دم بازپسینم
بگریستم و گفتمش ایدوست چه گوئی دل دار قوی ای که توئی هم دل و دینم
زین بستر اندوه بخیزی تو دگر بار تا باز بشادی بکنار تو نشینم
تو باز امیری کن و من بندگی تو واللہ اگر جز تو امیری بگزینم
گفتند بتلخی که «امید» عشق چه ورزی ای ناصح بدبخت برو بنده همینم

۱۴۷

امروز چنان گرفته و غمگینم کز غایت درد، مرگ خود می بینم
هر چند مرادوست گرفت اما رفت رحمی ننمود بر دل مسکینم
تا همنفسم گشت، ستمکار فلک نیرنگ زان ربودش از بالینم
این تیر کجا بود که ناگاه بدینسان بردوخت بهم وجود و فکر و دینم
جز آه نمیکند کسی درمانم جز اشک نمیدهد کسی تسکینم
آیا رسد آنروز که یک نوبت باز با دلبر خود بکام دل بنشینم
یکبار دگردست بگیسوش کشم زان غنچه سرخ بوسه‌ای برچینم
هر چند کسی وفا ندید از گیتی اُمید بلطف او دهد تضمینم

بر در عزّ تو یارب چه حقیر آمده‌ایم خویش گفتمی که فقیرید و فقیر آمده‌ایم
همچو طفلانِ بشیریم در این راه ولی بتولای علی شیر بشیر آمده‌ایم
گرچه هر رنگ در عالم بود از جانب توست از همه رنگ بجز رنگ تو سیر آمده‌ایم
هر قدم از همه سو دام جدیدیست براه ما بشوق تو در این سخت مسیر آمده‌ایم
کور و لنگیم در این راه چه باید بکنیم نه توانا نه سبک پی نه بصیر آمده‌ایم
بسکه بخشش ز تو دیدیم، در انجام گناه ترس داریم ولی باز دلیر آمده‌ایم
دست ماگیر که ما نیز چو قربانی تو تا رسد سرّ تو، سر بر در پیر آمده‌ایم
همه تسلیم هوائیم ولی پنداریم که بر آن سرکش بدنام، امیر آمده‌ایم
خواهد اُمید که شایستهٔ وصلت باشد خامشی به که بدرگاه خبیر آمده‌ایم

ما تازه غزل‌های تر از عشق نوشتیم با دیده‌ تر خاک محبت بسرشتیم
ای تازه جوان فرصت ما هست دو روزی فردا بکف تازه جوانان گل خشتیم
در باغ نشینیم و می از یار بگیریم وان اصل بجوئیم که مطرود بهشتیم
دادیم در این راه ز کف پیری و تقوی زین عشق بشد پنبه هر آن زهد که رشتیم
هرگز نکنم هیچ گله زینهمه اندوه این میوه مهریست که ما خویش بکشتیم
میگفت فلک بوسه زن امید بدلدار تا طی شده طومار تو را درنوشتیم

ما در همه عمر گرفتار تو بودیم با جان و دل خویش خریدار تو بودیم
هر چند زمانه ندهد فرصت بسیار تا بود زمان در پی دیدار تو بودیم
در کشور ما جرم بود عاشقی و عشق زینروی بظاهر پی انکار تو بودیم
تا هست بیادم سخن تلخ شنیدیم غمگین و دل آزرده ز آزار تو بودیم
از بسکه ز ما بود نیاز و ز تو بُدِ ناز دلسوخته از خامی افکار تو بودیم
از بس بتواضع سر راه تو نشستیم خود خوارتر از خاک، بیندار تو بودیم
ناگاه زمانه ورقی خورد و شدی رام از عشق سخن گفتی و ما یار تو بودیم
عاشق شدی و تلخ کلامت شکرین شد دل زنده ز شیرینی گفتار تو بودیم
صدها سخن از مهر بشد زمزمه در گوش مدهوش از آن نطق شکر بار تو بودیم
هر چند که همواره غروری بسرت بود ما مشتری دائم بازار تو بودیم
تا چشم بهم خورد بدیدیم که ناگاه آن سوی جهان رفتی و ما خوار تو بودیم
خود بار سفر بستی و رفتی تو سبکبار بر خاک فکندیم، مگر بار تو بودیم
دو کاسه خون گشت از آن روز دو چشمم دلسوخته و غمزده و زار تو بودیم
امروز پس از آنهمه سال آمده‌ای باز گوئی که هواخواه و هوادار تو بودیم
ای عشق جوانی من ای معبد «امید» طی گشت زمانی که دل افگار تو بودیم
این عشق نهران بود و نهران ماند و نهران به چون دیرگهی مخزن اسرار تو بودیم

امروز بیکباره دل از خویش بکندیم چون دیده خود در قدم دوست فکندیم
چون سینه ما منزل او گشت از اینروی تا خار بپایش نرود دیده ببندیم
هر چند که دوریم از آن چشم و از آن زلف مجروح ز تیریم و گرفتار کمندیم
گفتی که تو مجنونی و من گفتمت ای ماه بگذار نگاهت کنم اکنون که به بندیم
لبخند بزن تا که بشکرانه این بخت در عین بلا یک نفس ایدوست بخندیم
امید ترا از دل و جان دوست گرفتست خلقت پسندند چرا ما نپسندیم
لیکن ز میان همه عشاق فقط ما دارای مضامین و غزلهای چو قندیم

من ندانم خواب هستم یا که در بیداریم نیست جنبان اینک ای جان یک رگ هشیاریم
آنکه ما را ز آتش هجران خود سوزانده بود بار دیگر میفریبد با دروغ یاریم
بعد از آنکه سوختم خاکستم دادی بباد بی سبب ای شعله سرکش مکن غمخواریم
آن زمان کاینسان ترا از جان و دل میخواستم ای دریغا متهم کردی تو بر بدکاریم
وین زمان آهسته نجوا میکنی با خون دل: « کرده بودم اشتباه اینک سراپا زاریم»
گرمی لبهای تو آمیخت با اشکی و گفت گر که رفتم خود نرفتم بُد سفر اجباریم
رفت آنچه رفت، خون دل خور و خاموش باش تا نبیند هیچکس نه خواریت نه خواریم
نبض عمرم را بدست خود گرفتی ای طیب من چه گویم، خویشتن آگاهی از بیماریم
زهر قاتل از تو خوردم شد نفس در سینه تنگ باز میخواهم علاج از تو بین ناچاریم
بعد هجرانت مداوا کردم بیهودگیست من نباشم زنده گر تو زنده می پنداریم
از امید خویش دل بر کن نمانده هیچ امید روز روشن رفت، تاریکی بماند و تاریم

۱۵۳

در عشق نه درویش نه دارای جهازیم نه رقعہ بدوشیم نه دارای طرازیم
سرمایه تقوی چو شد از دست نترسیم زیرا که دگر نرد ریا نیز نبازیم
چون از کف ما هست برون گردش گیتی با خوب و بد عمر نسازیم چه سازیم
ما قبله و کعبه نشناسیم چه سمتست عمریست که بر جانب دلبر به نمازیم
در راه عبادت قدمی برنگرفتیم هر جارخ زیبا بود آن سوی بتازیم
گر زهد بود ترک رخ دوست گرفتن برخانه دل بیرق تکفیر فرازیم
مأیوس نباشیم از الطاف خداوند هر چند بدینداری خود نیز ننازیم
از آتش دوزخ نهراسیم که اکنون از دوری دلدار در اندوه درازیم
امید گمان برد که مرد غم عشق است معشوقه نشان داد که مرغیم نه بازیم

ما که مخمور تو هستیم چه باید بکنیم وز می عشق تو مستیم چه باید بکنیم
اینقدر وعده امروز بفردا مفکن ما طلبکار الستیم چه باید بکنیم
تا فتد پرتو توحید بر این قلب سیاه بت و بتخانه شکستیم چه باید بکنیم
بأُمیدی که مگر از تو دری باز شود در بروی همه بستیم چه باید بکنیم
جان و مال و خرد خام فکندیم بدور دام بودند و برستیم چه باید بکنیم
بر سر کوی تو چون خاک بود فطرت ما همه چون خاک نشستیم چه باید بکنیم
وعده دادی که بجنّت بدهی جام وصال ما کنون باده پرستیم چه باید بکنیم
گفت اُمید تو خود لایق این وصل نئی آه، از غصه بختیم چه باید بکنیم

۱۵۵

خرسند بدانیم که روی تو ببینیم چون نیست میسر که کنار تو نشینیم
امروز بدین شوق نشستیم به راهت دیدار میسر نشد و سخت غمینیم
با بوی وصال تو دل خویش کنم شاد کی دست رسد تا که گل وصل بچینیم
چه جای تعجب که کمان گشت قد من از بس که پی صید دل او به کمینیم
در دوزخ داغیم خود از آتش سینه وز آرزوی وصل بجنات برینیم
هرچند حزین نیست در عالم دل مؤمن ما مؤمن زلفش شده و سخت حزینیم
هرچند که ما را نپسندیده ولی ما شایسته تر از دلبر خود کس نگزینیم
امید تو امید خودت را مده از دست بر دامن او چنگ بزن گو که همینیم

در دلم باز آتشی زد شعله عشق نهان رفت بر باد عاقبت خاکستر این نیمه جان
بگذرد ایام لیکن نگذرد یادش ز دل گوئیا رفتست مهرش در درون استخوان
بار عشقش بر دلم ره سوی سر منزل نبرد سیل بگرفتست راهش را چه پوید کاروان
تیغ بی صببری گلوی مرغ رازم را برید تنگ طاقت بشکند چون خاره آید در میان
چند میجوئی نشان او از این بی نشان چند گوئی با کران زین گفتگوی بیکران
این قلم را بر زمین بگذار و لب بریند امید شرح این هجران نه در دفتر بگنجد نه بیان

نام رقیب تا بلب آورد در میان روزم سیاه گشت چو عقبای عاصیان
روز نخست باورم این نکته مینمود وصل فرشته هیچ نبیند خاکیان
تا بود سهم من ز فلک بود خون دل تا هست قسمتم همه اشکست در جهان
عمر و وجود و هستی و جانم تمام رفت سودای عشق داد همیشه مرا زیان
آه ای ستیزه گر فلک این خیرگی ز چیست صد تیر غیب بهر دلم کرده ای نهان
بی نور گشت دیده دل بس که میگریست کرگشت گوش بخت من از اینهمه فغان
بر این فقیر سوخته یا رب ترحمی باری نهاده ایم که حملش نمیتوان
جان مرا بگیر چو او را گرفته ای ز آندم که رفت او ز تنم نیز رفته جان
اشک روان و آه سحر سوز نیمه شب هرگز نکرد راه وصال ورا عیان
یارب امید از تو شکایت کند، چرا؟ زیرا که زهر هجر چشاندیش هر زمان

آنچه با ما میکنی عین جفا باشد بدان دور از هر مردمی و هر وفا باشد بدان
چشم خود را مهربانانه برویم باز کن در بروی دوستان بستن خطا باشد بدان
دشمنی گر داشتی با تیغ قهر خود بکش تیر باران اسیران ناروا باشد بدان
در طریق دوستی از هم‌رهان خود مَبْرُ طی ره بی توشه‌ای ممکن کجا باشد بدان
تا نپنداری که تنها چشم بیماریت دواست آه شب خیزان و رندان هم دوا باشد بدان
آنچه میماند بجا افسانه‌های عاشقیست ورنه هر ناز و نیازی را فنا باشد بدان
ای دریغ از اینهمه زیبائی و افسونگری تا سرانجامش همه نقش هبا باشد بدان
عاشقانت را بخوان کز هر زبان خیزد بلی ور بگوئی نه مرا عین بلا باشد بدان
گرچه هجران دیدی از گیتی همیشه ای امید بلکه روزی وصلتی هم در قضا باشد بدان

من دلم سخت گرفتار تو گردیده بدان جز خیال تو کسی نیست در این دیده بدان
شادی و رنج من از شوق وصال و غم هجر سخت در همدگر افتاده و پیچیده بدان
از نگاه تو شود خانه دل زیر و زبر بس که از دیده من سیل بباریده بدان
جان من، هیچ نداری که بپایش ریزی چون ترا دلبر جانان نپسندیده بدان
هست آتشکده ای سینه ام و نیست عجب پرتو مهر بر این هیمة بتابیده بدان
دل من ابر گرفتست و شبی نیست کز او تا سحر اشک چو سیلاب نباریده بدان
دستم از وصل تو کوتاه شده حتی در خواب چونکه هرگز ز غمت دیده نخوابیده بدان
برو امید که شایسته نباشی زینرو باز معشوقه ز تو روی بتابیده بدان

ای حور بهشتی که بتو میل کند جان یاران موافق را زین بیش مرنجان
گر نیست ترا میل که رویم بشود زر از صورت زردم پس ازاین روی مگردان
با یار وفادار مکن تلخی و تندی بر مرد نکونام مزین یکسره بهتان
هر چند که روئین تنی ای تازه جوان لیک غافل مشو از زال زر و رستم دستان
لب تشنهٔ تبار نیم در هوس آب یا سائل محتاج نیم در طلب نان
گر عبد تو هستم مکن این جور به بنده ورنیستم این کبر تو ناید بمن آسان
بسیار زمان میگردد تا ز دل خاک یک شاخه گل سرخ بروید بگلستان
وانگاه فقط عمر نماید دو سه روزی می پژمرد و ترک کند دامن بستان
امروز که آن غنچه شکوفا شده ای دوست چون بلبل سرمست بر او باش غزلخوان
امید از آن دلبر زیبا بپُر امید هرگز بوصولش نرنی چنگ بدامان

دوش دلدار چنین گفت سخن شعر بسیار سرودی تو ز من
وصفها کرده‌ای از پیچش زلف نکته‌ها گفته‌ای از قند دهن
دُر دندان و کمان ابرو چشم عاشق کش و سیمینه بدن
قامتم را بمثل خواندی سرو غمزه‌ام چون غم تو مردافکن
گاه گفתי رخ تو گلزار است دیده‌ات نرگس و رخسار سمن
کمرت موی و ده انگشت قلم عطر گیسوت بود مشک ختن
گفته‌ای چون بخرامی چون کبک اُفتد آشوب بکوی و برزن
لیک هرگز سرودی زین خال که بر رخسار من او راست وطن
گفتم آن خال بچشم نرسید از گِله تیر بچشم مفکن
روی تو هست چو خورشید منیر کی ببینیم سیاهیت بتن
گفت امید چه شیرین سخنی نیست زیبائی شعرت را ظن

دلا امشب حدیث عشق سر کن دگر باره دو چشم خویش تر کن
ز نام ساقی شکر لب مست بکن یادی و در کامت شکر کن
بیاد آن تن سیمین تبار بگریه روی خود را همچو زر کن
کجا شد آن سبک عهد سبک پای به بال آرزو سویش سفر کن
چه ایامی که با ما همنشین بود کنون با شام هجرانش بسر کن
بین دُرّ تو در کام نهنگست اگر مرد رهی اینک خطر کن
دل با یاد او پر میکشد پر مرا در بحر یادش غوطه ور کن
چه شبهائی که در زلفش زدی چنگ بچنگ غم کنون شب را سحر کن
تمام هستی امید پژمرد بخشکانش بسوزانش بتر کن

۱۶۳

دلبرا غصه و اندوه مرا باور کن وین غمی را که بدل کرده سرا باور کن
بار مهر تو بر این جان غمین سنگین است نه سبکبار چو ابر گذرا باور کن
نالها کرده ام و گوش تو هرگز نشنود گریه ام هست نشانی ز وفا باور کن
اینهمه صدق و صفا در نظرت هیچ بود بخدا آنچه کنی هست جفا باور کن
از همانروز که با عشق تو دمساز شدم همه دنیا بدلم هست هبا باور کن
تو ندانی همه شب تا به سحر چون گذرد بر وجودی که بود غرق بلا باور کن
نازنینا به چه جرمی ز برم دور شدی عشق هرگز نبود جرم و خطا باور کن
بارالها چو دلم سوخت چه باید بکنم نتوان گشتن از این درد رها باور کن
گفت اُمید ترا چاره نباشد هرگز بخت این بوده و بی چون و چرا باور کن

جان من چون عهد بستی نقض این پیمان مکن
خانه دل را نه دیواریست نه بام و دری
وقت هجران تو دلخون، گاه وصلت مرده ایم
گرچه بی مهریت دارد با دلم روی ستیز
زین غمین بینوا دیگر چه میخواهی بگو
شیخ صنعان نیستم اما تو ترسا دختری
حرمت پیری و عقل و دانش و جاهم چو ریخت
چون نداری نزد معشوقه مقامی ای امید
بیش از این فکر جفا و میل بر عصیان مکن
خاطرت را تا نرنجد در دلم مهمان مکن
درد هجرت را بجز با مرگ ما درمان مکن
من چه کم بگذاشتم در دوستی کتمان مکن
هر چه خواهی میکن اما صحبت از حرمان مکن
بیش از این با کفر زلفت رخنه در ایمان مکن
چیست باقی تا بگیری رحمتی بر جان مکن
گفتگو از وصل با بگزیده دوران مکن

۱۶۵

بیش از اینها ای جوان با هستیم بازی مکن حرتم را مشکن و با غیر دمسازی مکن
فاتحانه بر وجود ناتوان من نخند بر فراز مردگان هرگز سرافرازی مکن
عاقبت این چشم و گوش و سر همه خاکست خاک خاک طنازان چو دیدی فکر طنازی مکن
جان عشاقان تو بازی نباشد دست کش سرگران با آنکه خواهد کرد جانبازی مکن
دوستت دارم ولی دستم ز وصلت کوتاهست دست ما میگیر و با ما غیر هنبازی مکن
ترکتازی کرده‌ای بر این خراسانی ولی اینچنین غارتگری با ترک و با تازی مکن
کاش از تو بشنوم روزی که میگوئی: «امید دوستت دارم بیا دیگر غزلسازی مکن»

مهربانانه کنارم آمد آن دلدار من بعد از آنکه سرگران گردانده بُد درکار من
از طریق لطف در پیشم نشست و خنده زد داشت آگاهی ز راز و روزگار زار من
بیشتر زخم دلم میساخت از لبخند او وز نگاهش گشت محزونتر دل بیمار من
میشنید آنچه که میگفتم بدو با سوز دل گرچه گوش جان او فارغ بُد از گفتار من
گفت میدانم که هستی عاشقی آشفته حال خوار غم گشتی ولی همواره ای غمخوار من
سینه‌ات آتشکدست و چشمهایت چشمه‌سار خون خوری در این میان از هجر محنت بار من
خوب آگاهم دلت پاکست و عشقت راستین پاکی عشق تو باشد راست در پندار من
لیکن ای عاشق چه سازم چون ندارم میل تو جا ندارد هیچ‌گه یاد تو در افکار من
رو سرخود گیر ای امید چون داری امید تا زنی بوسه شبی برگوئه تبار من
او سخن میگفت و من میریخت اشکم درکنار مهربان یاریست چشمم در غم ادبار من
کاش تار زلف او یکروز افتد در کفم تا مگر روشن نماید روزگار تار من
چون کنم دلبر مرا هرگز نمیسازد پسند کاشکی شایسته بودم تا که میشد یار من

«بود» را در زندگیم «هست» کردی آفرین مرده جان را زنده و سرمست کردی آفرین
زیر و رو کردی دلم را گوهری آمد برون در نهانگاه فکرم دست کردی آفرین
جانبی بر دل نشان دادی گسست از صد جهت هر تعلق را بچشمم پست کردی آفرین
مرغ دل بر آسمان شادمانی پر کشید فارغ از هر بند، کیش می بست کردی آفرین
در درون خاک احساسم نشاندی بیخ شوق پاک از خاری کز آن میرست کردی آفرین
مرحبا ای ناخدای عاشقی کاندیشه را غرقه در بحری کز آن می جست کردی آفرین
گر چه شایسته نمیباشد بدیدارت امید نام من با نام خود پیوست کردی آفرین

چو از من شد جدا آن یار دیرین برون شد از وجودم جان شیرین
چراغ سینه‌ام گردید خاموش در آن نوبت که می‌بستند آذین
ز کف بیرون شدی چون تیر از شست ثبات دهر را چون نیست تضمین
در این سودا همی سوز و همی ساز بدین غم خون خور و خاموش بنشین
فلک را رسم بد عهدی و کین است از آنروزی که گردیدست تکوین
بشعر خویش آوردم پناهی مگر یابم ز درد و رنج تسکین
خوش آن ایام کز حسن جمالت به چشم زشت آمد ماه و پروین
بُدی ذکر توام هر روز بر لب شب و روزم شدی تکرار و تلقین
خرامان گر به بستانی نهی پای برآرد آه حسرت سرو سیمین
چنین بالابلندی نیست در سرو چنین صورتگری خود نیست در چین
صبا را چون گذر بر زلفت افتاد پراکندی بگردون بوی نسرین
ربود او را ز چنگم چرخ غدار فلک را نامرادی هست آئین
شکبیائی ز هجرت چون توانم چه سازد لاغری با بار سنگین
نشاید پادشاهان و گدایان نزیید بیدقی را عز فرزین
کنون رفتی و دایم باز نائی اگر صد سال تابد قرص زرین
همایون باد بخت تو همه سال نگین عشق بادت تاج و تزئین
نشیمن باد با تو بخت پیروز وصال باد جاویدان و دیرین
جهانت باد بر کام و دلت شاد لب خندان و قلبت خالی از کین

۱۷۴ □ دیوان غزلیات امید مجد

مرا دین عشق خوبان جهانست نباشد هیچ اجباری چو در دین

باز امشب با غم عشق تو گشتم همنشین باز یادم آمد از آن شور و عشق آتشین
هر نفس در یاد آرم خاطر رخسار تو چونکه با یاد تو گردیدست خون ما عجین
هر شبانگه تا سحر جوشد ز جانم صد خیال کان صنم از ما چگونه دل ربودستی و دین
تا خرامان بر دو چشمم گام بگذاری بناز آرزو بودم که باشم خاک بر روی زمین
از غم عشق تو جانم سوخت همچون چوب عود تا که دودش برگرفت امروز آفاق زمین
یاد آوردم زمانی را که بودم آرزوی تا چنان برفی نشینم بر رخت ای نازنین
بهر آن باشد امید این قصه را کوتاه کنی تا که شیطان نگرداندست از راه یمین

۱۷۰

ای ماهپاره‌ام بسفر میروی برو بر بازگشت توست ولی جان من گرو
ای کاش قاصدی بفرستی از آن دیار تا آرد او خبر ز تو هر لحظه نو بنو
ای نوگل شکفته بگلزار عاشقی یک نکته گویمت ز من این پند را شنو
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور^(۱) روز نشاط کوتاه و عمرست بر جلو
زان پس که بود خلوت و معشوق و جام می دیگر هر آنچه هست در عالم به نیم جو
أمید اگر ز عمر تو یک لحظه باقیست آن یک نفس ز دوست بگو وانگهی برو

۱- مصراع از «حافظ» وام گرفته شده.

دوش دلبرگفت با من دیگر از پیشم برو نه ترا معشوقه نه دلدار نه خویشم برو
چون نبردی بهره از نوش لبانم تا کنون گر نمیخواهی بینی بعد از این نیشم برو
خویشگفتی من چو شامم پس چه داری انتظار کی دگر من همنشین با چون تو درویشم برو
گر که خون خویش میخواهی بریزی هان بیا ورگریزان هستی از آزار و تشویشم برو
گر چه میسوزی ز عشقم من گزیدم عافیت هرگز از سوز درون تو نیندیشم برو
مرغ عاجز، دیدن سیمرغ چون کردی طلب من ز شأن وصل تو صد مرتبه بیشم برو
گفتمش باور ندارم گر چه میگوئی مرا فارغ از عشق تو و دل بسته بر خویشم برو
گفت ای امید خوشگفتی که در شطرنج عشق گر تو ماتی من هم از عشق رخت کیشم برو

۱۷۲

دلم گرفته غمینم، انیس و یاری کو در این شبان غم‌انگیز، غمگساری کو
زدست دلبر نازکدل کج اندیشم به دامن که پناهم؟ ره فراری کو
کجا شد آن همه، شور و جوانی و مستی کنون برای دلم، قلب بیقراری کو
بریخت برگ نشاطم ز باد تنهائی خزان زدست به جانم دگر بهاری کو
اگر که آتش عشقی مرا بسوزاند دوباره عمر بیابم، ولی شراری کو
چو دلبرت ز خط عشق فاصله گیرد برای گردش دل، مرکز و مداری کو
چه چاره‌ای چه علاجی چه مخلصی چه مفرد چو پند را نپذیرد ره گذاری کو
برای آنکه بیابد امید خود امید کنون به بزم نشستست، شادخواری کو

ای دلبر بگزیده‌ام دیشب کجا بودی بگو گر که تو هم مانند من هرگز نیاسودی بگو
طاقت ندارم بیش از این در دوریت کی میرسی تا نقد قلبم را رسد از دیدنت سودی، بگو
از اشتیاق مرده‌ام عیسی صفت بر ما بدم آشفته‌گانت را دگر کی هست بهبودی بگو
نالدنم نبود گله میسوزم از دوری تو گر هیچ آتش دیده‌ای بی بودن دودی بگو
هر چند بیمار به تب باید گریزد از شکر اما مرا صد بوسه ده و شکراندودی بگو
این قامت چون چنگ من وین نیز روز تار من گر چنگ می‌خواهی بزن و طالب رودی بگو
فکر و دل و اندیشه‌ام هر لحظه گوید ذکر تو گر سینه را مانند من از غیر پالودی بگو
دیگر مرو هرگز سفر و میروی ما را ببر ورنه اگر هستی مرا خواهان نابودی بگو
با مهر گفتا‌کای امید از دوریت شادان نیم اما چه سازم چون کنم گر هیچ بشنودی بگو
گفتم نمیدانم ولی آلوده این عشق شو شرمی مکن و پیش از این با عشق آلودی بگو

با چشم آهوانه خود کرد چون نگاه آنگونه سوخت عمق دلم را که گفتم آه
گفتم که تیغ غمزه تو میکشد مرا گفتم در این قتال نباشد مرا گناه
گفتم اسیر دام توأم گفتم با غرور دعوت ز من نبود تو خود آمدی ز راه
گفتا بقرص ماه نگه کن چه دیدنیست گفتم کنار دست من اینک نشسته ماه
گفتم ز سنگ عشق دلم بارها شکست گفتا چه جای سنگ که افتاده‌ای بیچاه
صدها جوان چو خاک براهم فتاده‌اند در پیش چشم من همه کمتر ز برگ کاه
تو پیر سالخورده چه خواهی در این میان ز آنکس که شاه را ندهد ره ببارگاه؟
و آنکه مراست بخت و دل و سینه سپید اما تراست موی سپید و دل سیاه
گفتم که سرد و گرم زمانه چشیده‌ام چون دیده‌ایم مهر تو و قهر گاهگاه
لیکن ز بوسه تو نبردم چو توشه‌ای باشد تمام تجربه‌هایم همه تباہ
گفت از گلیم خویش منه پا برون امید شایسته تو نیست چنین قرب و قدر و جاه

بخت من در عاشقی یارب چرا باشد سیاه
شکوه‌ها دارم ز تقدیر تو ای یکتا اله
در جوانی عاشقم کردی بدان شوریدگی
بدتر از آشفته مجنونی که بیند قرص ماه
روز و شب بر درگه دلدار خود بودم مقیم
آنچنانکه آرزو بودم که باشم خاک راه
از تکبر هیچ هنگامی نگه بر ما نکرد
وز تفاخر نزد ما ننشست هرگز هیچگاه
بس غزلها که سرودم در فراقش ای دریغ
مصرعی از آن سخنها را نمیکرد او نگاه
روز پیری عاشقم کردی دگر باره شگفت
چاله بُد عشق جوانی وینک افتادم بیچاه
چون اسیران گردن تسلیم بنهادم پیش
چون امیران برد در زندان هجرم بی‌گناه
محنتی بنهاد بر جان نحیفم همچو کوه
گرچه جانم بود بی‌ارزش بچشمش همچو کاه
هر نفس با تازه جُوری بر وجودم زخمه زد
هردم از زخم زبانی حرمتم بشکست و جاه
پیش چشمم با رقیبان عشوه‌ها میکرد سخت
گوئیا بُد شاهدهی بازاری آن معشوقه آه
زانچه مینداشتم ارزانتر او ما را فروخت
ساده‌تر از آنچه می‌انگاشتم جان شد تباه
بگذر ای امید از آن دلبر که پیدا و نهان
تازه رندی را نشاند هر نفس در پیشگاه

آه چه کردی تو با این نفس سوخته تا که چنین آتشی در دلم افروخته
ای دل غافل چرا از پی خوبان شدی کاش که بودی تو هم باز نظر دوخته
داد معلم بمن درس محبت همه مادرگیتی مرا درس غم آموخته
من نه بخود میروم بر سوی آن تازه گل میکشدم باغبان، چشم بمن توخته
گفت امیدم توئی رفت و نیامد دگر حال دو چشمم بره، دیده بدر دوخته

شادیم که یکبار دگر از پس پرده می‌گفت امیری سخن از مهر به برده
از راه کرم حاجت مشتاق برآورد هر چند که او بندگی خاص نکرده
بار دگر از عرش بدو داد نشانی گرچه قدمی سوی سما درنورده
و آنگاه بدو گفت که ای بنده کاهل تا سخت نکوشی نشوی هیچ ثمرده
بر این دل تاریک شده از خور و از خواب میباش سحرخیز و نشانی ز سحرده
از دیده خود چشمه اخلاص بجوشان آبی بدلت ریز و جلائی بجگرده
با تازه جوانی دل خود را تو جوان کن و آنگاه دل خود بخداوند بشرده
یک قلب و دو دلدار ندارند تناقض مانند سفیده که جدا هست ز زرده
امید کلامت شکرینست و عجب نیست وام از لب یارست بگو وام دگرده

۱۷۸

عمریست ندانیم که در چرخ زمانه دنبال چه هستیم ز حق یا ز فسانه
 هر روز فزودیم گناهی به گناهی دادیم بباد عرض گرامی بزمانه
 گفتند که بی مطرب و می عمر حرامست رفتیم بدنبال می و چنگ و چغانه
 یک چند سپردیم دل خود بجوانی شاید که زند عشق در این سینه جوانه
 زان نیز بجز درد و غم و رنج ندیدیم هرگز نگرفتیم از اندوه کرانه
 گفتیم ره طاعت و تقوی بسپاریم تزویر و ریا بود همه ذکر شبانه
 رفتیم همه عمر پی مدرک و تحصیل اُستاد شدن بود در این راه بهانه
 ز آنروز که گفتند بما حضرت اُستاد صد تیر تکبر بدلم رفت نشانه
 نه از خرد خویش بدیدیم نشاطی نز بیخردی شاد شد این سوخته خانه
 و امروز که آشفته‌تریم از همه ایام بار دگر از عشق بخوانیم ترانه
 عبرت نگرفتیم از آن سابقه تلخ وان تیر دگر باره بما کرد کمانه
 در بند کشیدست مرا تازه نگاری تا زلف پریشان خود افکند به شانه
 شایسته «امید» بود سوختن و درد چون عشق، عقابست و دلم هست سمانه
 ای نادره حسن که شایسته‌ترینی خود پاسخ تو چیست بگو آری یا نه؟

گویند غم عشق چه زیباست چگونه؟ وان رنج که دارد فرح افزاست چگونه
بر ما که نشد فاش چرا درد دوا بود بیماری او عین مداواست چگونه
از فتنه بجز درد سر ای دوست چه زاید گویند که آن فتنه فریباست چگونه
گویند بود بستر عاشق ز مغیلان وانگاه کند فکر که دیباست چگونه
گویند که معشوقه فرشتست به اوصاف پس اینهمه آزار از او خاست چگونه
ابروی کمان خنجر مژگان گره زلف معشوق زرهپوش دلراست چگونه
باشد دهندش نقطه کمر نیز چو موئی پس هیکل معشوقه هویداست چگونه
گویند که گردیده کمان قامت عاشق پس میروود او راه چنین راست چگونه
عاشق همه شب از غم دلدار نخفته سرزنده و هشیار بفرداست چگونه
از عشق شده نی، بخورد خون عوض می اسباب طرب جمله مهیاست چگونه
این عاشق و معشوقه نباشند حقیقی وین عشق، الهی و معماست چگونه
امید مگوی عشق نورزی تو نهانی گر نیست بگو طبع تو برپاست چگونه
ایکاش که سعدی بخراسان سفری داشت میدید که مشعوقه زیباست چگونه

۱۸۰

هرگز تو حوری دیده‌ای یا با ملک پیوسته‌ای با سرو صحبت کرده‌ای یا با مهی بنشسته‌ای
گر آرزو داری چنین آن مست شیدا را ببین اما بشرطی که ز جان وز هستیت بگسسته‌ای
ای فتنه‌انگیز جهان بند از دو گیسو وارهان چون صد دل بی تاب را در پیچ و تابش بسته‌ای
یا نه پریشان‌ش مکن که عالم پریشان میشود با شانه‌اش زخمی مزین، زین پیش دل را خسته‌ای
صیاد چشمت را بگو کاین صید لاغر را مکش چون هر که در دامش فتد باشد ز هستی رسته‌ای
پیرانه سر بار دگر عشقی بجانم زد شرر وینک چه خوانم خویش را درمانده یا وارسته‌ای
گرچه امید این عشق نو بردست جانت را گرو اینسان در عالم کم فتد معشوقه شایسته‌ای

بر زندگی ساکت معنای دیگر داده‌ای زاندم که بانگ عشق را بر هستیم سرداده‌ای
حیرانیم پایان گرفت آندم که بنشستی برم با مهربانی ساقیا ما را دو ساغر داده‌ای
در خشکسال دوستی دادی بدین سینه صفا کز شوق وصل خود مرا دو دیده‌تر داده‌ای
ذکر شب و آه سحر سوز دل و چشمان تر این هدیه‌های ناب را از گنج داور داده‌ای
این جان پر آشوب را آرامشی بخشیده‌ای بر کام تلخ تشنه‌ام آبی و شکر داده‌ای
آخر وفا کردی جوان با مردی از نامردمان درس جوانمردی بدین شاگرد آخر داده‌ای
صدها تعلق بر دلم زنجیرهایی بسته بُد آزاد کردی پای دل وان را سبک پر داده‌ای
امید را هم چون رقیب از لطف خود سیراب کن کاو را ز وصل خویشتن سهمی نکوتر داده‌ای

برخیز سحر آمد تا چند تو در خوابی معشوقه به برآمد تا چند تو در خوابی
آواز اذان بشنو پس دیده ز هم بگشا کز یار خبر آمد تا چند تو در خوابی
از آن می دوشینه نارفته ز سرمستی مستی دگر آمد تا چند تو در خوابی
در کشتی وحی او بنشین و سلامت رو هنگام خطر آمد تا چند تو در خوابی
برخیز از این گوشه بردار تو ره توشه چون وقت سفر آمد تا چند تو در خوابی
تا چند تو با غفلت از دست دهی مهلت از یار نظر آمد تا چند تو در خوابی
در خواب گران بودن امید دگر تاکی عمر تو بسر آمد تا چند تو در خوابی

ای یار زیبا کاینچنین آتش برخ افروختی همچون سپندم دیده‌ای تا عمق جانم سوختی
گفتی برو «عاشق نئی» در آتشم انداختی خواندیم «مرد مدعی» دیگر دهانم دوختی
مجموع کردی خاطریم با خار و خاک و خاطره الحق که درسی از وفا بر عاشقت آموختی
دل را بتو دادم گرو افسوس که بودی امین زیرا فرستادیش پس وام خودت را توختی
گفتم بیا، گفתי برو روز قیامت بینمت حقا که بهر آخرت خوش توشه‌ام اندوختی
امید از عشق و عاشقی سهم تو تنها هست غم سهم وصال خویش را مغبون شدی بفروختی

دلبر زیبا زعشق خویش جانم سوختی با جفائی فاش در دردی نهانم سوختی
دستهای خویش را حلقه زدی بر گردنم آتشین بُد بوسه‌هایت در میانم سوختی
گرچه میگفتی که باشد چشمه مهرت روان چشم بر مهرم ببستی و روانم سوختی
از محبت گفتگو کردی، چو دل دادم بتو دل ز من کندی و با زخم زبانم سوختی
عهدها بستیم تا این عشق ماند در امان ناگهان پیمان شکستی بی‌امانم سوختی
لحظه لحظه سوی خود خواندی مرا از بین جمع ذره ذره همچو شمعی هر زمانم سوختی
در وجودم جای داری زین سبب دارم هراس تاشوی سرگشته ای جان چون مکانم سوختی
یک جهان امید را جان در تو میجوید هنوز گرچه چندی با گرانجانی جهانم سوختی

ای دلبر زیبا ز مریضی تو مخور غم تا چشم زنی طی شود این انده و ماتم
تردید مکن کز پس هر غصه و رنجی رحمت برساند به بشر ایزد عالم
هر قدر که آن رحمت و آن لطف فزونتر آن درد و بلا بیش رسد بر دل آدم
زین درد که در جان عزیز تو در افتاد بی شک شده اسباب عنایات فراهم
حیفست که سروی چو تو در باغ زمانه از باد بلایا بنماید سر خود خم
صد پیک دعا کرده‌ام از دوش روانه شاید خیر از صحتت آرند مرا هم
چون طاقت آن غنچه از این درد شده طاق یارب بمن این درد فرود آر دمام
بار دگر امید ببینی لب شیرین هر چند که امروز شده رنجه از سم

دیشب از دیدار دلبر سهم دیگر داشتی وز دل درمانده خود بار غم برداشتی
 دیده‌ای کان غرقه در خون بود از دوری دوست این زمان از شادمانی تازه و تر داشتی
 اشک شادی موج میزد در دل دریائیت گرچه دور از دیده‌اش دریای احمر داشتی
 بوسه بر دستش زدی اینت سزای بندگی کی چنین اجر تمامی را تو باور داشتی
 بخت را بین کان گل رخسار را بوئیده‌ای ای که دور از صورت او جان پرپر داشتی
 دست در آن گیسوی افشان زدی وز عطر او در مشام دل گلاب ناب قمصر داشتی
 زان لب شیرین شنیدی آنچه مشتاقش بُدی ای شگفت آن شب بشادی شور و شکر داشتی
 کم سحرگاهان بدرگاه خدا نگرستی کم بُد شبهای تاریکی که سر برداشتی
 کم نگفتی از سر صدق و صفا او را دعا کم بُد سرّی کز او در سینه و سر داشتی
 اینچنین فرخنده بختی از کجا دیدی «امید» باز در تقدیر شاید قدر دیگر داشتی

چنان در سینه‌ام تأثیر کردی که دل را از دو عالم سیر کردی
به عشق خود جوان کردی دلم را بیکباره به هجرت پیر کردی
به خال صورتت برخویش خواندی بدام زلف خود درگیر کردی
بنزد خویشتن خواندی بدلخواه رها در دامن تقدیر کردی
به نیرنگم بدادی وعده وصل چو جانم بر لب آمد دیر کردی
کمان ابرویت از عشق میگفت روانه سوی قلبم تیر کردی
چرا بوسه زدی بر گونه‌هایم ولی بر کشتم تدبیر کردی
چرا دستم بدست خود نهادی چرا نقشت بدل تصویر کردی
چو دیوار دلم کوتاه دیدی بحق در حق من تقصیر کردی
چرا گفتی که هستی عاشق من ولی در نیمه ره تغیر کردی
تمام هستیم بر باد دادی دل و ذهن مرا تخدیر کردی
خدا داند هنوزت دوست دارم اگرچه عشق را تکفیر کردی
بیادت هر سحرگاهی بگیریم قرینم با غم شبگیر کردی
دل از تو برنخواهد کند امید اگرچه جان پر از تشویر کردی

آفرین ای بخت من بسیار دلشاد آمدی طی شد ایام اسیری دیگر آزاد آمدی
گفت معشوقه سخن با تو چه میخواهی دگر کام از این بهتر که همراهش بمیعاد آمدی
بس که آب از دیده بی تاب بر دل ریختی از پس آن خشکسالیها چه آباد آمدی
آنکه هرگز در دلش یادی ز نام تو نبود وه چه اقبالی که این بارش تو در یاد آمدی
گشت عطر آگین مشامت زیر آن زلف سیاه دستها حلقه زنان برگرد شمشاد آمدی
آه ایدل گفت در گوشت سخنهایی کز آن جامه درّان از صمیم جان بفریاد آمدی
ای امید از آن بت شیرین چه میگوئی سخن خویشان را کن فدائی گر چو فرهاد آمدی

ای دختر زیبا که وفادار نماندی گر خویش رمیدی دل ما را نماندی
از چیست که کردی تو کنون ترک می و جام ایکاش که از مدرسه خود را برهاندی
صد دفتر مرصاد و مطول شده‌ای حفظ اما غزلی نغز از عطار نخواندی
از صرف شدی بیست از اینروی ز عشقم چون صرفه ندیدی ز بر خویش براندی
ترکیب تو در نحو خوشست و بدل من ترکیب غم و درد بهر نحو نشاندی
والله که رخساره تو آیت نورست تا خلق جهان را سوی تفسیر کشاندی
صدبار سردست فشاندی بمن اما بر غصه این غمزده اشکی نفشاندی
با چشم فریبات دلم را به فریبی در معرکه افکندی و خود را بجهاندی
امید نه شایسته وصلست ولیکن جائی نرود گر چو کبوترش پراندی

بار دگر از یار فراموش نمودی زین مرد وفادار فراموش نمودی
بار دگرت خواب تفاخر بر بودست وین عاشق بیدار فراموش نمودی
یکبار دگر در تن ماتب بفرکندی وز آن تن تبار فراموش نمودی
بر سینۀ آشفته من خنده زنی باز وان گریه بسیار فراموش نمودی
غمخوار تو من بودم هنگامه سختی زین صابر غمخوار فراموش نمودی
بی هیچ خبر پیک مرا باز فرستی و آن نطق شکر یار فراموش نمودی
تا شام سیاه تو بشد روز، مرا نیز مانند شب تار فراموش نمودی
زیبائی و شادابی کس نیست مداوم گویا تن بیمار فراموش نمودی
تا پای تو شد باز بگلزار سلامت از وحشت در غار فراموش نمودی
هرگز ندهد چرخ بکس فرصت ماندن از گردش پرگار فراموش نمودی
امید دوباره طمع وصل چه داری از پرده پندار فراموش نمودی

چشم من را به اشک فرسودی دل من را به درد آلودی
رخ من را ز غم نمودی زرد آتش عشق در دل اندودی
با نگاهت گناه بنشاندی بادو چشمت قرار بربودی
پشت من از فراق خم کردی جای احسان جفای بنمودی
چون خرامان روی به رفتن راه رنج و محنت ز پیش افزودی
چه شود گر امید عاشق را اندکی نیز مهربان بودی
دیگرم سوی تو گذاری نیست با جفایت امید بزدودی

ایدل همه عمر مرا خوار نمودی از عشق سخن گفתי و آزار نمودی
اندوه نهادی بوجودم بجوانی هنگامه پیریم گرانبار نمودی
معشوق وفادار نصیب تو نمیگشت هرچند وفاداری بسیار نمودی
یک تار ز گیسوی سیاهش نگرفتی در دام سیاهیم گرفتار نمودی
ناکامی ایام جوانیت نبد بس پیرانه سر این غم ز چه تکرار نمودی
درحسرت آن زلف و رخ آنقدر نشستی تا روز مرا همچو شب تار نمودی
آگاه از اسرار محبت نشدی هیچ بیهوده به محبوب خود اصرار نمودی
امید وصالش همه رؤیا بُد و افسوس گفتم بتو ایدل ولی انکار نمودی

با چنگک دل به ماتم هر دم نوازم این غم کز عشق غیر ماتم بر ما نرفت کاری
همچون منی پریشان، در حلقهات هزاران تو پادشاه خوبان بر ما نظر نداری
عشقت چو شعله سوزان در قلب ما فروزان وین جان ما بسوزان بر دل بزن شراری
تا چند زجر و زاری تا چند غمگساری دامن کشان خرامی من در پیت بخواری
گر تیغ بر من آید ناچار صبر باید وین تحفه را چه شاید جان باختن به یاری
گر از درم در آئی یا در سخن بیائی بالله که جان سپارم از شوق و بیقراری

شبی تا صبحدم با بیقراری بحال خویش من را بود زاری
 درونم همچو دوزخ آتشین بود بسان چشمه اشکم بود جاری
 بدیل کردم شکایت کای «جوانمرد» مرا تا کی دراندازی بخواری
 دگر تا کی روی دنبال خوبان کنی بدنامم از بیهوده کاری
 بگویی تیر مژگان رفت بر دل بگویی شد ز زلفم روز تاری
 سرانجامست دستت نیز کوتاه پیاده کی کند چابکسواری
 شده هنگام توبه، باش آگاه بگیر از بحر مهرویان کناری
 بشو عاشق بیزدان و ببر سود چه خوش سودائی و نیکو قماری
 خدا صد بار سوی خویش خواندت ندانستی و گشتی زو فراری
 دل عصیان زده شورید ناگاه که لب بر بند چون حجت نداری
 از این پس بیش ورزم مهر خوبان ترا بدتر کنم هر روزگاری
 مرا هم عشق یزدانست اما بدیدارش چه تدبیر است باری؟
 فتاده عکس او در روی زیبا بود ساقی او چشم خماری
 کنون امید گامی پیشتر نه که دلبر میکند سویت گذاری

دیرست که بر سینۀ ما هست غباری همواره از اندوه بجانم بُده باری
ایکاش که یک بار دگر با دل پر خون بر کوچۀ معشوقه نمائیم گذاری
ایکاش نشینیم دگر باره به اندوه بر کوی دلارام چو خاکی و غباری
ایکاش دگر باره بدان سینۀ پر درد میگشت مداوا دلم از چشم خماری
آه ای فلک ایکاش جوانیم دهی باز تا چشم پر از خون شود از روی نگاری
آه این چه بلا بود که همواره چو آتش سوزاند همه عرم و افکند شراری
ز آنروز که رخسار بنفشه ز خزان سوخت دیگر نه امیدست در این دل نه بهاری
بیچاره منم آنکه همه عمر نهان سوخت وین راز ندانست نه بیگانه نه یاری
آری ز مکافات قضا نیست گریزی وز دام بلا نیست دگر راه فراری
من هیچ ندانسته بُدم عشق چو شیرست کز پنجه قهرش نرهد هیچ شکاری
من هیچ ندانسته بُدم با گل هر عشق خارست و با گنج بود لدغۀ ماری
تا چند در این راه مرا مار زند نیش شیرم درد و باز خلد دست ز خاری

روزی که پریشان بدم از غصه و زاری باگیسوی افشان ز برم کرد گذاری
چون حلقه آن زلف، دلم بود پر از تاب زان رنگ سیه، بخت فرورفت به تاری
با چشم سیاهش نگهی سوی من افکند میخواست فرود آوردم ضربت کاری
نه پای گریزست دلم را نه ره صبر آهو چه نماید بکف شیر شکاری
جز گریه دلم را نکند هیچ سبکبار باران بود آری بدیل ابر بهاری
والله اگر دادن جان هست مرادش در آمدن مرگ کنم لحظه شماری
چون کشتی طوفان زده ام زیر و زبر کرد چون دید که از بحر غمش نیست کناری
امید بکن صبر که تا کوره غم نیست ناخالصی دل نشود ریخته، آری

ای که زیبائی و سرمایه فراوان داری از که مینالی و از چیست که افغان داری
غیر از آن زلف که در خورد پریشان شدنست به چه چیز دگری عمر پریشان داری
بجز آن خال سیه در دل رخساره‌گرد چه سیاهیست که در گردش دوران داری
غیر از آن کفر که از زلف تو برخاسته است به چه دین دگری هست که ایمان داری
هیچ افشا نمائی که «مرا داری دوست» مگر این گنج بود کز همه کتمان داری
ما که از معبر رؤیا همه شب پیش توایم پس دگر روی خودت را ز چه پنهان داری
همچو حوران بهشتی و فرشته صفتی غیر نسیان چه صفت هست کز انسان داری
چونکه عشق تو مرا جان جدیدی دادست عزم خود جزم به بگرفتن این جان داری
تو همان کار کن امید که یار از تو بخواست گر امیدی بنظر کردن جانان داری

میگرد گله دوش ز من زلف نگاری کای سوخته گویا سر این دام نداری؟
گفتم که چرا، لیک ز بس لاغرم از غم غیرت برم از اینکه تو خوانیم شکاری
من خویش فدائی توام فکر مکن هیچ جوئیم ز طوفان فنا راه فراری
عذرم بپذیر ار بقرارت نرسیدم اسپند که افتاد در آتش چه قراری؟
شوریده ترم زانکه بخوانیم تو مجنون سرگشته ترم زانکه تو خواهیم کناری
درمانده ام اینک به بیابان بلایا آیا بود از راه رسد گرد سواری
بنشست به غمخوارگیم دلبر طناز با ناز بمن گفت مکن ناله و زاری
اکسیر تو امید بود جام لبانم با زلف پریشانی و با چشم خماری

راه که میروی پری، پرده صبر میدری چون تو ندیده‌ام کسی، وین همه لطف و دلبری
هر شبم از فراق تو خون ز مژه همی چکد ما بتو عاشقیم اگر نیست ترا بما سری
دل چه بود که برده‌ای خود همه جان فدای تو وین همه جان بیدلان نیم نظر نمیخوری
خود چه خیال باطلست اینکه میان دلبران بر دگری نظر کنم تا تو بخاطرم دری
من نتوانم از تو دل برکنم و سفر کنم روی بهر طرف کنم در نظرم مصوری
صد رهم ار بیفکنی وز بر خود پراکنی بار دگر که بگذری در نظرم نکوتری
نرگس مستت کنون از همه کس دل ببرد میرودت کبر و ناز میرسدت سروری
تا دل اُمید شد غرقه دریای عشق شکر لفظش فزود بر سخنان دری

باز ای ماه چرا دور ز من می نوشی با که بنشسته‌ای و از چه خُمی مینوشی
چون خوری جام نخستین، طلبی جام دگر باز در ریختن خون ز چه رو میکوشی
شهری از مستی چشمان تو در جوش و خروش خرم آنکس که تو با خلوت او میجوشی
این روا نیست که از ما شنوی شعر لطیف لیک گئوئی دگری را سخن درگوشی
پیش اغیار نقاب از رخ خود برگیری نزد ما چون بررسی چهره خود میپوشی
پایکوبان بتماشا و برقص آمده‌ای خلق مدهوش نمائی و خودت بخروشی
دلبرا پند من پیر پسندت نبود لیک گویم مگر از راه وفا بینوشی
بجز از من بکسی گوهر خود را مفروش باید آن را بشناسای گهر بفروشی
دوش اُمید بررؤیای محالی میدید خلوت و جام می و مستی و هماغوشی

چه جرم رفت که رنجیدی از من ای ساقی بجز محبت و مهر و وفا و مشتاقی
هنوز جرعه‌ای از وصل تو ننوشیدم که از کفم بستاندی تو باده باقی
به خوانِ مهر تو مهمان بدم مرا راندی چنین مکن که نبودست رسم رزاقی
روا نبود چنین دلشکستن و رفتن ز تو که مظهر عشق و امید عشاقی
چه صادقانه سپردم دل و ندانستم که فارغی ز من و بیوفا به میثاقی
به دل شکستن و دل بردن و دل آزدن چه شیوه‌های نوت هست و سخت خلاقی
کنون که پشت من و ابروی تو باشد طاق بیا که جفت هم آئیم تا به کی طاقی
تو عهد خویش نگهدار و دل مکن امید که آگهست ز تقدیر و چرخ آفاقی؟

۲۰۲

ای دختر زیبای دلارای دل انگیز رفتار تو موزون و کلامت شکرآمیز
ای حور بهشتی ز تو بسیار شگفتست این سنگدلیها و چنین دیده خونریز
گه پرده براندازی و گه روی بپوشی کز آمدن و رفتنش عشقم بشود تیز
گاهی بمحبت بنشینی بکنارم پیوسته بخوانیم غزلهای دلاویز
گاهی ندهی پاسخ من را بسلامی هر چند سکوتت ز تمنا شده لبریز
یکروز شکوفا شودت غنچه لبخند گه تنگدل آئی چو گل سرخ ز پائیز
والله که مجنونترم از عاشق لیلی بالله که شیرینتری از شکر پرویز
سرمست چو از جام نگاهت بود امید ایکاش که از جام لب نوش کند نیز

آن دلبر نازکدل سیمین تن نامی دیگر ندهد پاسخ ما را بسلامی
گفتیم که باز آی و امیر دل ما باش حتی نپذیرفت دلم را بغلامی
از عرض نیازی که بکردیم برآشفت دادیم در این راه بباد عرض گرامی
او تازه جوانست نداند که در این راه منظور من از عشق چه باشد بتمامی
صد دلبر مانند تو دیدیم و گذشتیم هرگز نگرفتند در این سینه مقامی
تاگفتمش ایدوست بیا همسفرم باش بگریخت ز ما همچو مسافر ز حرامی
پرهیز مکن ز آمدن ای دختر زیبا هرگز نگرفتست ز ما نفس زمامی
گفتیم ترا هوش و کمالست و فضائل شفافتر از جامی و خوشتر ز مدامی
یکچند نشینیم بیزمی که مهیاست کایام خوشی را نبود هیچ دوامی
من تازه غزل خوانم و تو زان لب شیرین نیکو سخنی گوئی و شایسته کلامی
تا پخته شود خامی افکار تو و من نوشیم از آن پخته می پیر دو جامی
امید گمان برد که شایسته وصلست گفتمی سخن ای پیر دگر باره بخامی

۲۰۴

ای تازه جوان که جفت جانی از چیست که گوشه‌ای نهانی
بر گوشه نشینی تو گفتند بنشسته بگوشه‌ای جهانی
مغلوب تو بود نقش آزر شاگرد تو گشت کلک مانی
ای آیت نور بر دل تار ای شأن نزول ن ترانی
هرگز نگهم به این و آن نیست دل از تو گرفت «این همانی»^(۱)
از داد و ستد بکن لبی تر وانگناه بها بگیر جانی
تو آمدی و ندیدمت هیچ چون نیست شدم ز ناتوانی
هستی تو برای این دل تنگ یسار آور مسستی جوانی
تا پیر شوی جوان، بر این پیر رحمت بنمای تا توانی
میگفت خیال دوست با من بیهوده مکن شکر زبانی
یک شرط وصال امید اینست جز او سخنی بلب نرانی

۱- برخی لغت «این همانی» را در کتابهای بلاغت بجای استعاره بکار برده‌اند.

نگفتم هرگز و شاید ندانی که دارم با تو پیوندی نهانی
نشاطانگیز چون دنیای کودک لطیف و پاک چون عشق جوانی
ترک خورده چو قلب مادری پیر بهم پیوسته همچون زندگانی
دلت بی باکتر از مرغ دریاست هوائی تر ز مرغ آسمانی
دل و دست و نگاهت عاشقانه محبت میفروشد رایگانی
ز دیده غائبی و در حضوری چه جای چشم که مهمان جانی
گذر داری ز هر راهی به قلبم بدون آنکه زو پرسى نشانی
غباری تلخ از ایام هجران هنوز از سینه‌ام آرد فغانی
فضای سرد و نمناک ملاقات شگفتا داشت داغی جاودانی
ز آهی که نهانی میکشیدی به چشمم تار می آمد جهانی
توئی آن ناخدائی که ز طوفان شدن بر سوی ساحل میتوانی
تو همچون سرو، سبز و راست قامت شکست آورنده صدها خزانى
همیشه بر وجودت آفرین باد که صدها بار لایقتر از آنی
نمی رنجد دلم از تو اگر چه گه و بیگانه بر من بدگمانی

پنجه میزند در دل زخمه‌های عثمانی جوشد از دل سینه چشمه غزلخوانی
شعله نگره بنگر میکشد با آتش دل طرفه تر که کوهی را میکشد بویرانی
خونبها مخواه از کس یک نظر بهایت بس می‌کشد مرا آخر ناله‌های پنهانی
خشکی بیابان را صحبت دورویان را یکسره بسوئی نه در حدیث یزدانی
دامن سخن برچین از حدیث عاد و هود قصه از زلیخا گو وان غریب کنعانی
با ترنم باران ضرب عاشقی میزن دل بده برقص برف در شبی زمستانی
رونق گلستان شد از که میکنی شکوه تیشه خود زدی ایدل پای سرو بستانی
سرزنش مکن دل را کاو همیشه عاشق بود آفت وجودم شد بذر تلخ عقلانی
ای امید از این معنی توشه‌ای نخواهی بست پا از این سفر برکش ورنه غرقه میمانی

در آکنار من ای یار مهربانی مانی که جان خسته ما را چو روح میمانی
ز سوز عشق چه گویم که قلب خونین را ز اشک چشم عیانست راز پنهانی
ترا که جای بقلب منست و پا بر چشم چگونه گشت که از دیده‌ام گریزانی
به جور، نقش تو از دل نمی‌رود هرگز مگر که خاک بخواند مرا به مهمانی
بنفشه‌ها بدمد بر مزار من ایدوست که خاک هم شود از داغ دل گلستانی
خرامی ار تو بدین وصف یکنفس در باغ دگر مجال نماند بسرو بستانی
بدیع قامت و زیبارخ و نکو سیرت دگر چه حُسن که بر تو نگشت ارزانی
چو غنچه روی نهان کن ز بلبلان زیرا که هست بر گل رویت امید دستانی

۲۰۸

دوش پیغامی ز یار آمد که غمخوار منی مژده بادت عاشق من، بعد از این یار منی
بعد از آن شب زنده‌داریها مرا پاداش داد در سحرگاهی خطابم کرد: «دلدار منی»
بعد از اینت صدگره از کار بسته واکنم چونکه دیدم سالها دلداه بر کار منی
طی شد آن سرگشتگی بگذار سر بردامنم دل هوائی گشت چون دیدم هوادار منی
عاشق دلسوخته بار دلت کردم سبک در برم بنشین مگو دیگر گرانبار منی
بوسه‌ای بر غنچه‌ام زن سنبلم را دست کش حال که مرغ غزلخوانی بگلزار منی
گفتم از این بخت خواب آلوده‌ام دارم شگفت این تو هستی در برم یا خواب و پندار منی
گفت ای امید چون شایسته بودی عاقبت جلوه کردم امشب چون مرد دیدار منی

ای دلبر زیبا چه گزندی تو ببینی گر با من دلسوخته یکدم بنشینی
گویند که «آن» خواه نه زیبائی معشوق در چشم من ای دوست هم آنی و هم اینی
از عشق سخن گفتن و با دوست نشستن شیرینتر از این کار چه تفریح گزینی
نوشیم بدلجوئی هم کهنه شرابی وز شکر شعرم رطب تازه بچینی
معشوق و می و جوی و چمن جمله مهیاست در بطن بهشتیم خدایا چه زمینی
گردیده همه زیر و زیر فکرت و روحم زان روز که بنشست کنارم چوقرینی
از یمن سخن گفتن با دوست که دیگر هرگز نشناسیم یساری و یمینی
با چشم تر امید بکن چاره این داغ نه کفر بکار آیدت امروز نه دینی

یک نفس از خویش بگذر تا در او قربان شوی درد او را کن طلب تا لایق درمان شوی
دست از هستی خود بردار تا دستی بری پای در راهش بنه تا با ملک پیران شوی
گرچه همواره ز چشمم دوری ای پنهان ز چشم نیست هرگز لحظه‌ای کز چشم جان پنهان شوی
روز و شب هرگز ندارم، روزها سوزم به تب بلکه یک شب بر کویر دل چو مه تابان شوی
چون ملک هستی و رخسارت بود باغ بهشت در خرابات من خاکی کجا مهمان شوی
گوئیا ما را نباشد طالعی تا یک نفس طلعتی بر ما نمائی هم نفس با جان شوی
وہ چه شیرینست گر در پیچ و تاب زلف تو دست در پیچم مگر چون قلب ما پیچان شوی
چون بکفر زلف وی ایمان بیاوردی امید نیست شایسته که دیگر کافر ایمان شوی

ای دختر زیبا خبرت نیست کجائی چندیست کزین عاشق تبار جدائی
از خویش مرا راندی وگفتی به سلامت مرغ قفسم میل ندارم به رهائی
گفتیم ملک هستی از آن روی نگفتیم تا همچو ملک هیچ بما رو نمائی
سر بر خط تسلیم نهادیم و رضائیم در مذهب عشقست نه چونی نه چرائی
جای تو زمین نیست که حوری بهشتی زین روی دلم در طلبت گشته هوائی
تو زان خدائی و منم بنده او نیز پس عشق من و توست خدائی خدائی
بوی خوش تو دم زند از کلبه عطار پس بی سببی نیست که خود عین دوائی
گر حافظ شیراز بتهران رسد «امید» دیگر نزنند هیچ دم از ترک ختائی

اگر چه بُدم آگه از بیوفائی ولی باز رفتم پی آشنائی
بدنبال شگر نیامد دل من که شکوه نمایم ز زهر جدائی
چو من خویش خود را بدامت فکندم نگویم به بندم نجویم رهائی
نگویم بظلمات هجرت اسیرم که ذکر تو برجان دهد روشنائی
نه از جور تو شکوه دارم نه از غم که خیرست اگر از تو خیزد بلائی
اگر میل داری کنون گیر دستم وگرنه بنه بر وجودم تو پائی
بگو هرچه باشد که خوش دلنشینی بکن هرچه خواهی که بس دلربائی
نهان یا عیان هر چه باشی رضایم ولی جان بود مژده رونمائی
امیدست همواره تسلیم محضت که عشقت بچشم بیاید خدائی

ای قاصد روز آشنائی باز آی که مردم از جدائی
او نیست کجاست کی می آید واللہ دلم شده هوائی
گویا که دل مرا از این دام هرگز نبود سر رهائی
یارب میسند کز غم هجر پرپر بزنم ز بینوائی
غارتگر روزگار ما اوست غارت بکنند بدربائی
بر دیده من غبار خاکش بنشست و گرفت روشنائی
میسوزم و کس نگیرد دست یارب چه شد آن لطف خدائی
چون طبع جهان پر از جدائیت یککاش نبود آشنائی
حتی اگرش بخواب بینم جان میدهمش به رونمائی
ناگاه خیال او بمن گفت امید تو خود اسیر مائی
خاموش شدم که خامشی به چون میشنوم از او صدائی

کنار من نشسته ماهروئی که در عالم نباشد همچون اوئی
به نیکی با مَلک دارد رقابت ز حوری برده سبقت در نکوئی
صبحی چونکه با یادش بنوشم نه پیمانہ که مینوشم سبوئی
شگفتا چشم فتانش بخوابست وز او صد فتنه در هر شهر و کوئی
دروغم آتشت اما ز نورش نشد روشن مسیر جستجوئی
توگوئی تا بیایم راه وصلش چوگوی افتاده‌ام هر سمت و سوئی
مگر در خوابم آید بار دیگر چه خوابی؟ چون کنارم هست جوئی
خدایا کاش بود او پیش اُمید که می‌بستم لب از هر گفتگوئی

ضمائم

شعری در رثاء زلزله بم

در شب جمعه‌ای که بی‌تردید همه را بود بر سپیده امید
دختری خرد خنده بر لب داشت با عروسک چه شاد می‌خندید
قصه‌ای کبودکانه‌اش میگفت از شنل قرمزی و گرگ پلید
ناگهان کرد روی بر مادر با صدائی که نرم می‌لرزید
گفت آخر برای من بابا از چه رو این کتاب را نخرید
پدر او را گرفت در آغوش بوسه‌ای را ز گونه‌هایش چید
گفت امشب بخواب دخترکم چونکه فرا دمید صبح سپید
میستانم کتاب دلخواهت هرگز از آرزو مشو نومید

دخترک خفت و این نمیدانست

که دگر صبح را نخواهد دید

مادری داشت روی با فرزند که ترا بر خدا دهم سوگند
روی من را زمین مزن پسرم یکه ماندن ترا دگر تا چند
این نصیحت ز مادرت بشنو گیر در گوش خویشان این پند
نوع‌روسی بخانه‌ات آرم تا که من هم شوم ز تو خرسند
در فضای سرای درپیچد های و هوی نواده‌ای دلبند
دست مادر به بندگی بوسید داد پاسخ به گرمی لبخند

چشم مادر هر آنچه خواهی کن صبح فردا کمر به همت بند

ای دریغاکه صبح مادر پیر

خویش را بر جنازه می افکند

بارش برف بود و سوز عظیم بیوه ای بود و چند طفل یتیم

خانه بُد بی حفاظ و از سرما شده بودند کودکان تسلیم

چشمها بی رمق ز گرسنگی دستها بی توان ز رنج الیم

قصه کودکان آواره نیست تازه که تلخ هست و قدیم

مهتر کودکان به دل میگفت کای خدا من گرفته ام تصمیم

که کنم کار و هر چه مزدم بود بنمایم به مادرم تقدیم

هیچکس رحمتی به ما نکند نیست آیا در این زمانه کریم

مادرم کار میکند تا شام مزد ندهد بدوی مرد لثیم

ماندیدیم هیچ رنگ خوشی نه کتاب و نه دفتر و تعلیم

همچنان اشک در نگاهش بود که فلک کرد دردشان ترمیم

سقف آمد فرود و کودک خرد

خفت در زیر خاک بی تکریم

بادلی شاد و فارغ از هر درد نوعروسی جهاز می آورد

سینه از عشق آسمانی پر ز آتش کینه و بدیها سرد

کوی و برزن غریق شادی بود پیر و کودک نداشت یازن و مرد

همه بانوعروس میگفتند شاخه عمرتان مبادا زرد

با لباس سپید چون رفتی بی لباس سپید باز مگرد
وین دعا را زمانه غدار بی تأمل عجب اجابت کرد
صبح هرگز نبود زنده کسی

تایفشانند از لباسش گرد

پسرم قلبت از چه چرکین است خانه خشم و مأمن کین است
گر برادر به تو بدی کردست نیکوئی کن که مردمی این است
چاره کارتان شکیباییست گرچه دانم دل تو غمگین است
گفت هرگز، برادری چون او زجر دنیا و آفت دین است
خواب در چشم من نمی آید تا سر او بروی بالین است
کاش پیغام مرگ وی شنوم که بدردم یگانه تسکین است
وان برادر به این یکی میگفت روز مرگ تو، شهر آذین است
فلک این را شنید و در دل گفت آرزوهای هر دو تأمین است
صبخدم بر جنازه هر دو چرخ میگفت اینم آئین است

زیر آوارها چنان خفتید

که نه حتی مجال تدفین است

برگرفته به دست ساکی خرد مهر ترخیص زیر نامش خورد
گفت سرباز کاین زمان شادم گرچه قلبم در این دو سال افسرد
والدینم در انتظار منند از غم من وجودشان پژمرد
پدردم پارسال تنها بود کار بی وقفه اش بسی آزد

دیوان غزلیات امید مجد □ ۲۲۵

میوه باغ کهنه را امسال خویشتن سوی شهر خواهم برد
رفت و بستاند چنند شیرینی با رفیقان به دلخوشی می خورد
هر یک از دوستان بدو می گفت همزمان دست او همی افشرد
شب بمان صبح زود خواهی رفت غم مخور تا سحر نخواهی مرد!
بود در انتظار فردا صبح تا سحر بس ستاره‌ها بشمرد

ماند آن شب ولی نمی دانست

که دگر جان بدر نخواهد برد

قصیده‌ای در ستایش خراسان

سلام خدا بر تو باد ای خراسان وطن چون تو نارد به یاد خراسان
چو کوهی صبور و سرافراز و سرکش که هرگز نلرزی ز باد ای خراسان
کتاب وطن را توئی برگ زرین به تاریخ کن استناد ای خراسان
نخستین تمدن ز خاک تو برخاست کیومرث چون از تو زاد ای خراسان
ز خاک تو بودند هوشنگ و جمشید فریدون شه و کیقباد ای خراسان
جهان از تو آموخت یکتاپرستی چو برخاست زرتشت راد ای خراسان
ز تیغ غیورانت ایران شد آزاد ز اسکندر بدنهاده ای خراسان
چو از خاندان معاویه خشکید جوانمردی و دین و داد ای خراسان
دگر باره آزادی و راستی را ابومسلمت هدیه داد ای خراسان

بخود فخر کن که علی بن موسی
 چنین گوهری را بدامن کشیدی
 اگر در مثل خاک تو خیمه باشد
 جواب پلیدی عباسیان را
 امیری چو یعقوب لیث بیامد
 بنای هنر دولت و دین و دانش
 زبان کنونی ایران هم از توست
 ابرشهر تاریخی چون نشابور
 هر آنکس که تاریخ خواندست دارد
 بحق همچو فردوسی پاکزادت
 ز تقویم خیام تو تا قیامت
 یکی بوسعید و یکی ابن ادهم
 به ناصر بکن فخر گرچه شنید او
 امام قشیری که تدریس عرفان
 سنائی و عطار و هم مولویت
 ادب بر بهار و فروزانفر تو
 غز و ترک و چنگیز تاتار و تیمور
 به سختی کشیدند در خاک و خونت
 ز خواجه نظامت چه تدبیرها شد
 برخسار تو پا نهاد ای خراسان
 شدی قبله هر بلاد ای خراسان
 رضا هست آن را عماد ای خراسان
 ز تو آل طاهر بداد ای خراسان
 که بغداد از پا فتاد ای خراسان
 فلک از تو بنیان نهاد ای خراسان
 ز توفیق خود باش شاد ای خراسان
 خود ایران ندارد بیاد ای خراسان
 بدین گفته‌ها اعتقاد ای خراسان
 نزاده فلک اوستاد ای خراسان
 شاید نمود انتقاد ای خراسان
 چنین پروراندی زهاد ای خراسان
 ز تو تهمت ارتداد ای خراسان
 شد از مکتبش مستفاد ای خراسان
 سه قطبند بهر عباد ای خراسان
 نهاد گردن انقیاد ای خراسان
 بکردند با تو عناد ای خراسان
 دلیرانه کردی جهاد ای خراسان
 که دشمن شد اهل و داد ای خراسان

وگر نه از آن خوی وحشی که بودش
همی ریخت خون بی عداد ای خراسان
بکشند مرد و زن و طفل و پیرت
مغولهای تیره نژاد ای خراسان
سر سربداران تو گشت بر دار
که خشکاند بیخ فساد ای خراسان
وطن چون ز عثمانی و روس و ازبک
بدان احتضار اوفتاد ای خراسان
هم از نادره خاک تو خاست نادر
که راه رهائی گشاد ای خراسان
چوشش بار میهن ز دشمن نگون شد
ز تو دید روی مراد ای خراسان
برای بزرگی تاریخ ایران
تو هستی یگانه نماد ای خراسان
هر آنکس سرافرازیت را نخواهد
سرش بر روی تن مباد ای خراسان
ازین پیشترها ز خاکت گرفتند
ز هر سوی و هر امتداد ای خراسان
ز بلخ و ز مرو و هرات و ز جیحون
ستاندند خاکت زیاد ای خراسان
کنون هم بخواهند تقسیم خاکت
بهانه بود اقتصاد ای خراسان
مبادا که عز تو بیند زیانی
بزرگیت یابد کساد ای خراسان
پی حفظ فرهنگ و نام شریف
بود حاجت اتحاد ای خراسان
ز تجزیه کردن چه سودی بینی
چگونه کنم اعتماد ای خراسان
تو پهنآوری، وسعت و پیشرفت
ندارند با هم تضاد ای خراسان
مخواهید تقسیم ای سرزمین را
ز تو دور باد این سواد ای خراسان
«امید» است قدر تو همچون همیشه
بود روی بر ازدیاد ای خراسان